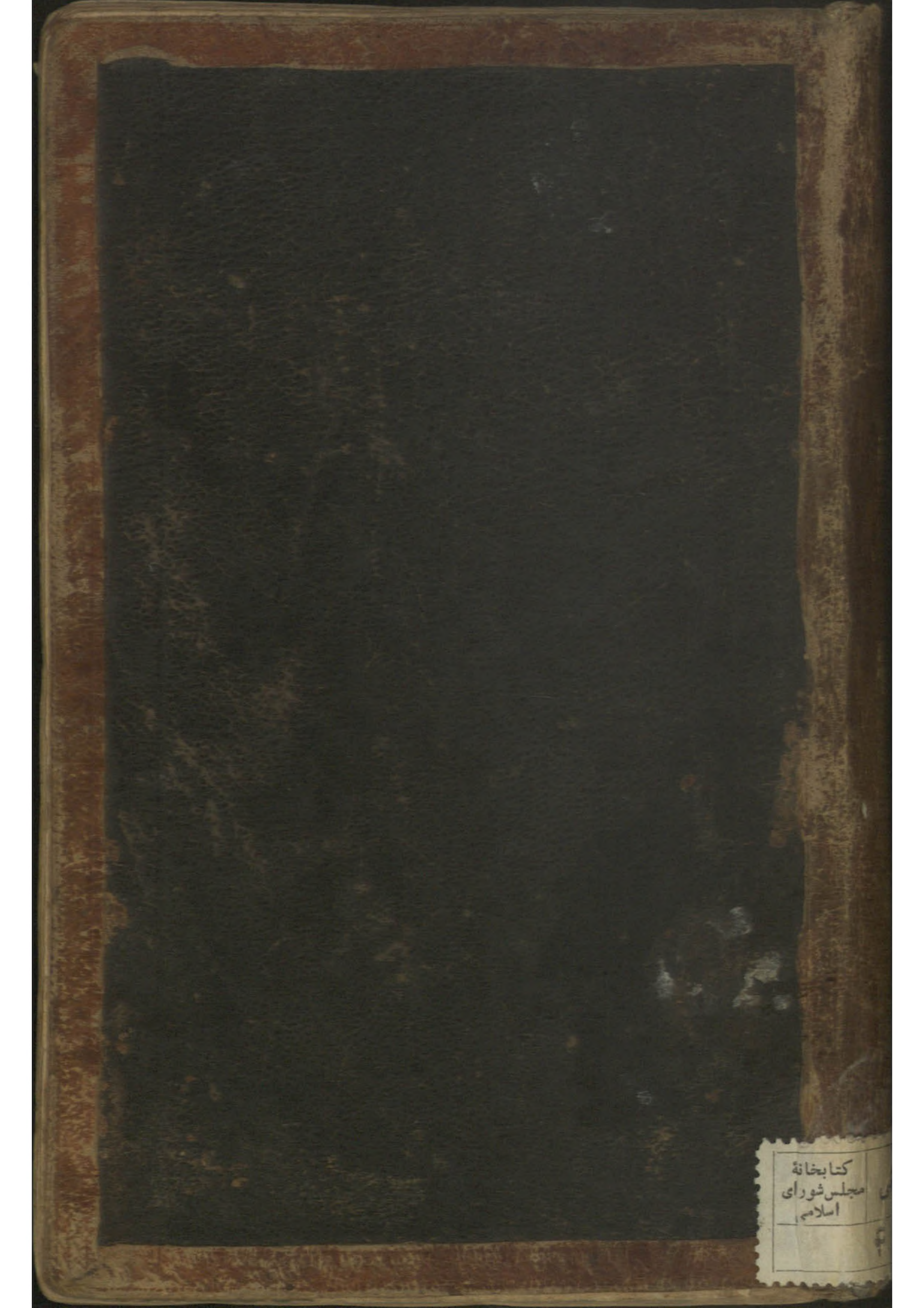
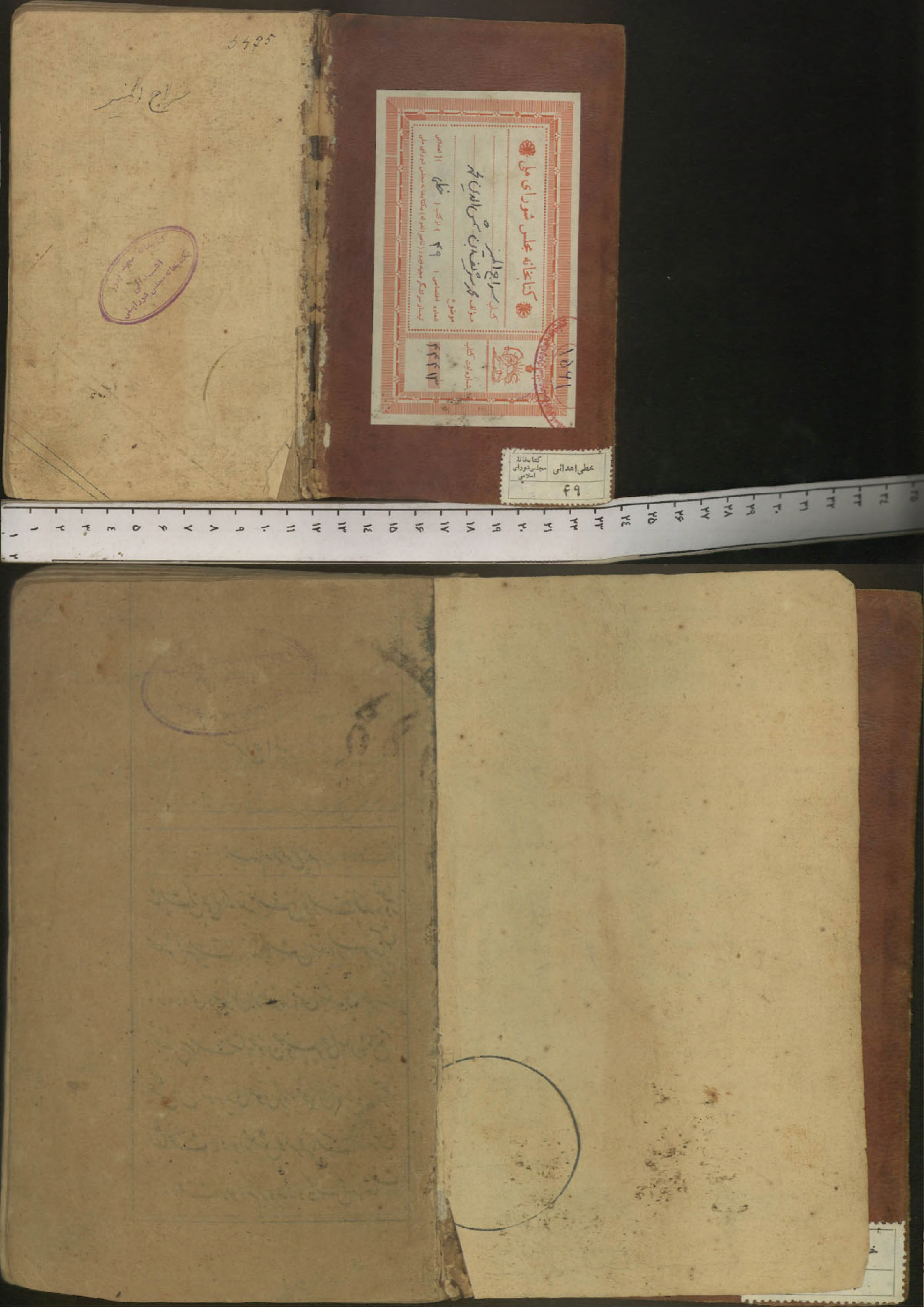

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی




سراج المنیر
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۴۹

سراج المنیر

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که خلعه خلقتش زیور هستی زیبنده و شجره
محبتش گوهر هستی ارزنده گلشن از نسیم عنایتش
تازه روی و غنچه امل از نفحه هدایتش مشکبوی جرعه نوشان
تحقیقش سرمست نشاه جنون و صبوحی کشان ایاغ
عشقش دماغ شوریدگی مفتون رباعی مجنون تو باغ و راغ از صحرا
نشناخت دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت هر کس تو
ره یافت ز خود گم گردید و آنکس که ترا شناخت
خود را نشناخت نوعروسان حجله چمن را مشاطه فیض
بحلیه زمرد زیور آراسته و دوشیزگان نورس غنچه را
دایه صنعش بحله حریر آراسته داروی مرحمتش مزیل
کلف عصیان از چهره نامه فاروق مغفرتش دافع سموم
خسران نفس از مزاج نفس لوامه تعالی شانه و جل احسانه
این چه تفضل است که اهل معصیت را بخوان مغفرت صلا داده
و متاع خطیه را نقد عطیه در بها فرستاده بیت تو روی
آینه ما قفای آینه ایم چنانکه از تو بد از ما نکو نمی آید طوطی
مقال شکسته بال بذروه طارم حمدت چون تواند
رسید و همای اندیشه عجز پیشه بشرفه رواق وصفت کی تواند
اندیشت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

نظم ذات تو دانش کند از کنه تو علس کسل وصف تو
اندیشه گاه حیرت تو عمر فزا زبان قاطع زلطف ساطعت طبیعت
همین بس که بتشریف عزت قامت سید را برافراختیم
که گلشن رسالت از نونهالش رشک روضه حور است
و بزم نبوت از شمع جمالش داغ شعله طور بیاز از
شقایقش متاع عفران کاسد و به انکار اطاقش خیال حاسد
فاسد بها از خلقش زیب نامه انک علی خلق عظیم و نسیم
لطفش زیب نسخه و ان لک لاجرا غیر ممنون هر سلسله نمای
ثم دنی فتدلی شفاعت آرای و لسوف یعطیک ربک
فرضی بیت آن خواجه که قرب حق بود مایه او معراج
بود پست ترین پایه او بی خط و زده بر همه عالم خط نسخ

بی سایه و کاینات در سایه او و هو سید الفریقین و رسول
الثقلین خاتم النبیین والمرسلین ابی القاسم محمد رسول رب العالمین
صلوات الله العزیز الجبار و لا له ترا از زینت چهره بنجمن بذکر
اوصاف همیون امریست که دست قضا قرار تارک
شکوهش لوای انما ولیکم الله برافراشته و نقاش ازل
لباس قدرش نقش من کنت مولاه نگاشته جرعه فیضش
بر لب کوثر دوستان صاف مشرب را شراب بهجت درده
و اعدای درد آشام اسراب حضرت و شتا د حبل المتین
اطاعتش در محشر موالیان را دلیل است رهنمای مقصد و معاد
ندار اکمندیت موجب حبس مؤبد جاهش عمر کاه جسود
و شکوهش سبب اند و چشم عنود و سطوت عشق چراغ ریکاری

و مخالفش داغ شرمساری که مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح

من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق **رباعی** ای قبله

مقبلان عالم کوی‌ات روی دل عاشقان بهر سوی‌ات

هر کس ز تو امروز بگرداند روی فردا بکدام دیده بیند روی‌ات

اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

و علی آله الطاهرین من ذریته الف التحیة و الاکرام **حکایت**

شبی در خلوت تجرد نشسته بودم و رابطه تعلق از ملک هستی

گسسته در آن خلوت نه پروانه‌ای را بشمع خیالش راه بود

و نه فیلسوف وهم را که برش الکاه هرزه گردیکه را از پای

هیبتش پا بسته و جهان پیمای اندیشه را حاجب دهشتش در

برج بسته در بیش نابینا شده یکباره بسته امید آشنایان رو گسسته

با خود صحبتی میداشتم که ناگاه شاهد تفکر حلقه بر در زد چون

درش بگشودم بدرون آمد بازی چون شعله شمع اگر ولی چون

غنچه از تبسم لبریز زلف سخن را چون بنفشه در تاب افکنده و

زبان را چون سوسن بطعن دراز کرده که در چنین فصلی که در سر روزگار از جرعه بهار

شاه سودا است و در گنبد سپهر از نوای بلبلان چمن شور و غوغا

از چه با پای دامن نشسته و در بر رخ توفیق بسته در خبر که گلشن معانی

عجب شاداب است و سنبل زلف سیرابش در تاب اکنون وقت

سیر است و هنگام تماشا **رباعی** گاهی بنوازش دل محزون آی

گاهی بطواف دیده پر خون آی چون غنچه مکن حجله نشینی یکدم

ایام بهار است دمی بیرون آی چون این خبر از وی شنیدم

در زمان پای کم را از زنجیره مقید ساختم و سواد دیده را

در مهد حیرت بخواب کردم و نار از اتفاق خاموشی درستم و گوش
را به پنبه گرانی رخنه گرفتم پس ملکتی را به پاسبانان تعلق سپردم
و خود با یار همدم روی برآوردم چون بر آن گلشن رسیدم
چه دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلوسوز دماغی چون
چراغ شوق دلفروز **نظم** باغی آراسته چون باغ بهشت
گلزار آسمانی داغ بهشت — بر سر هر سروش بلبل مضمون
سدره نشینی و پای هر شمشادش صبا نکته درگلبن لب هر غنچه
اش تبسم لطایف نسیم باز و دهان هر لاله اش مفتون
بدایع عشوه پرداز سوسن روایاتش ترجمه کنایات زبان
کشوده و نرگس اشاراتش بکرشمه استعارات دل ربوده
در ساحت فیضش سحاب سعادت صد خرمی در عرصه لطفش

شقایق اقبال بزار دامن **نظم** زبس که عکس گل شد خاک رنگین
غلط میکردم سر دم دست گلچین اما چون طبع آراسته چشم را
نظر چنان باغی آراسته افتاد سراسیمه وار بغارتش جیب جان
کمر بست و بتاراجش چون صبا در گلبن نشست از هر نوع گلی
استین و گریبان و کنار و دامان پر میکردم که ناگاه دوستان
محرم و یاران همدم در خیال یاد آمده با خود گفتم تهی دست نزد
عزیزان رفتن از مروت بعید است و برگ سبزی یاد یار را
نگرون از انصاف بدیع است که گفته اند **بیت** گل بی رخ یار
خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد پس حصه از آن گلها
که چیده ام رسم ارمغان جهت دوستان آورده ام تمنی از
نظر کیمیا اثر آنجا کاش سخن دانی و گلچینان گلستان معانی

انکه بعین عنایت و نظر عاطفت در روی نگریسته چهرهٔ معایبش را
بنقاب عفو در پوشند که سیه روی نامه را دود دل خامه
شفیع است و ذلت قدم قلم را ذلت طبع عذر خواه محرر
این بی بضاعت چه شاید تا که مقبول نظر خسروان سخن گردد و هدیهٔ این قلیل
الاستطاعه چه تواند بود که شایستهٔ ملوک ملک کلام باشد
هر نظر را که بر افروختند جامه بر اندازش دوختند اما انتظام
طبیعت بیست لمعهٔ مناسبه بسراج المنیرش موسوم ساخت
و در خاتمهٔ هر یک از لمعات حکایتی مناسب مقام درج
میشود ان شاء الله تعالی و اسأله التوفیق علی تیسیر اتمامها و تسهیل
اختتامها لمعهٔ اول در شرایط ادب لمعهٔ دوم در ذم زنا و حیا
لمعهٔ سیم در فواید حیا لمعهٔ چهارم در مناقب عدل لمعهٔ پنجم در محا

احسان لمعهٔ ششم در حلاوت صبر لمعهٔ هفتم در عذوبت عشق
در چاشنی محبت لمعهٔ هشتم در مکارم سخاوت لمعهٔ نهم در محاسن
شجاعت لمعهٔ دهم و در مراعات صحبت لمعهٔ یازدهم در مرارت
ادبار لمعهٔ دوازدهم در نتایج خاموشی لمعهٔ سیزدهم در عزت قناعت لمعهٔ
چهاردهم در ذل طمع پانزدهم در ثمرهٔ فتوت شانزدهم
در حسن تدبیر هفدهم در شامت ظلم هیجدهم در مذمت
خدعه لمعهٔ بیستم در ملامت حسد لمعهٔ اول در شرایط ادب بدانکه ادمی را
هیچ صفتی خوشتر از ملکهٔ ادب نیست چون این صفت رکن
اعظم صفات است و مراعات وی از اهم عبادات
بلکه بنای ارکان ایمان برین شیوه مبتنی است و اساس
رواق ملت اسلام برین صفت ممهد و لهذا گفته اند که

انسان اگرچه بترک عبادت از زمرهٔ فسقه و عصاة میگردد ولیکن بترک اد
ب نسبت تصغیر و اهانت عظمت الهی و تحقیر ملت سیادت پناهی برا
قدم از منهج اسلام بیرون نهاده از جملهٔ گروه ضلالت شکوه اولیک
هم الکفرة خواهد شد کما یدل علیه قول الانسان لایکفر بالمعصیة وانما یکفر
بترک الادب به اسناد رسیده که حسن الادب ستر قبح النسب
و حکما گفته اند کل شیء یرخص اذا کثر الا الادب فانه اذا کثر غلی و مضمون
بلاغت مشحون آیهٔ کریمه و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت
ارحم الراحمین دال بر غایت ادب حضرت ایوب علی نبینا
و علیه السلام چه در حین اظهار اشتداد ضر بجهت طلب رحمت نگفت
ارحمنی حماً اما ملاحظه این معنی نموده است که طلب حاجت از حضرت خداوند
بصیغهٔ امر و نهی احسن است و هم برین نهج است مراعات ادب علی

که در جواب سؤال بلاغت مثال انت قلت للناس اتخذونی و امی
الهین من دون الله گفت ان کنت قلته فقد علمته و نگفت ما قلته
چه انکار صریح را موجب خشونت در کلام دید فی الجمله معلوم شد
که این شیوهٔ مرضیه مقبول قلوب خاص و عام است و مطبوع طبع
کافهٔ انام اما آنچه سالکان منهج صواب را در مراعات این شیوه
ضرورات بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که در همه حال با ابنای جنس
این سلوک و خلطه را آن نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر احدی
از وی ننشیند مثلا چون در مجلس بزرگی آید باید از پرگفتن و بیهوده
خندیدن و حرکات ناملایم نمودن و مردم گزیدن و سخن گزاف
گفتن و اظهار احتیاج و بتم ظریفی و خودستایی و نمامی و غمازی
اجتناب نماید مجلس نخوانده نرود و زیاده بر حد با موجب ملال و لحاظ

نگردد و گاه باشد که سبب یکی ازین افعال قبیحه دیگری در آن مجلس
را نیاید و چون با شخصی اغیار مصاحبت کند نفاق و سخن او کنایه
و درشت گفتن و افشای سر وی کردن احتراز واجب داند
و تهمتش مبتلا نسازد و در جهان کشش پیدا نگرداند و رسم حیله در میان
نیاورد و بی سبب رشته عهد نگسلد که اینها خلاف قاعده
مروت و ادب است و آداب اطاعت والدین آنکه احترام ایشان را
فرض عین شمرد و برخلاف رضای ایشان عمل نکند هر یک را
باسم نخواند و بانگ بر ایشان نزند و سلام از ایشان باز نگیرد و پیوسته
بدعای خیر ایشان را یاد کند آداب تعلم و توقیر معلم آنکه خدمت
علما را بجان منت نهد در مجلس علم از شعر و هزل و حشو محترز
باشد و در بحث آواز بلند نکند مقال را بجدال نکشاند و مجملی

از آنچه در همه وقت ای عزیز بکار آید آنکه صیانت نفس از
خیانت عصیان لازم دانی و محافظت از امور لازم الخسران
واجب شمری چون امین خانه گردی نظر خیانت از زر و کالا حرمش
و خلوتیان نقود نامحرمش کوتاه داری چون خازن جواهر اسرار گردی
رهزن افشای آن پیرامونش راه ندهی رعایت زبان آنست که او را
کلمات فحش آمیز و حرف خشونت انگیز نگه داری و شرط حمایت دیده
آنکه وی را از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرای بتیغ کشی
دست را باید از تعمیر بنای ظلم کوتاه داشتن و پای را از طواف ملک
تعدی مدام کشیدن با زیر دست تر از خود در سال یا حال چهره منشور خورد
بخشای بخود مغرور مباش خفت دیگری مخواه مرد صاحب کمال
آنست که در حین قیام بخدمت خداوند خود چنان سر رشته ایشان

جرعه ادب کرم باشد که از خود خبرش نباشد چنانچه **نقل**

از جناب ولایت منقبت نفس رسول رب العالمین ولی الله

امیر المومنین علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه منقول است

که روزی در یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمد و چنانچه

برش یافته اصحاب چون دیدند که کشیدن پیکان الم زیاده بوجود

مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجناب داخل نماز گردید

فریضه بجناب ذو الجلال ارسال و مشغول شد و در قدم شوق

مساحت وقت آن پیکان را از جسد مبارکش کشیدند چنانچه

از غایت غایت ادب و شوق طاعت خبر نشد

پیچ و دیگر آنکه ... حضرت شود و هم نشود که از دل محمود

بلکه محبت صید کرده شد که شهباز محمود بر وی ...

نی نهاد خواهش نبرد و قصه پیش زدن عرق باید برد

صبر کردن وی در حین مکالمه پادشاه جرس ادب نارسا

حکایت آورده اند که روزی سلطان محمود با ایاز بساط صحبت

گسترده و رسم الفت و محبت را گرم کرده و نگاهش بعارض گلرنگ

آن شوخ حسن گرم حیرت نظاره اش تاریخ کشور ناز جلوه گر

نظم صیدگه دل گشت زلف ترا از نفس حلقه دام ترا

چنانکه از مطالعه صحایف جمالش درک معانی دقیقه می نمود

و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل عقاید غریبه می فرمود

نظم شاه با وی بزبان در سخن بود و پادشاه از نگاه در گفتگو

لیک چو تیر زبان بگفتگو مشغول گشته همچو کمان قد در سوال

شاه با وی روز از نظر احتیاب درخشی می نمود چنانچه در

معانی کماهی از اسعارات مطولش محصور نمی شد ایاز را
مجال نوبت ایستادن بشاه از توجه خود بجهان قطعا حیال
بجانب شاه منعطف شد که از خود داری میدید نظم دل از
دست خودی بیگانه بودش که جنت دیگری در خانه بودش
گویند در انحال عقربی در موزه ایاز وجای ساخته بود که گوهر
از آتش بنان نیشش بیتاب گشته و دل سنگدلان از درد
زهر قهرش چون آب گشته شیرینه فلک را صاحب قضای
چون خرچنگ زمین را رنده و ماهی بحر را خسته و نیشش
و از بیم مارهی در او کرده نظم از نیشش خورده مار سوراخ
از زهر آتش گنبد سپهر آید ز نیش و چون زیاد بوده تا
راه بیرون شدن نیافت ناچار آغاز نیش زدن کرده

هفت جایهای ایاز از زخم ساخت و لیکن بجهة مراعات ادب
پای انس و یگانه را چون شکیب محکم کرد و چنان بکرد که رنگ
الم از عارضش رنگ برد و نه یک ملال از دردش
ناک کند نظم سراپا سوخت اجزای وجودش که از دل
نگذشت دردش اما چون رشته کلام از شاه
رفت ایاز گوشه رفته موزه از پای کشید پس
آن مطلع گشته شاه را از کیفیت واقعه خبر کرد
شاه چون قصه عقرب شنید همچون مار بر خود پیچید
دلش آغاز ... کرد پس ایاز را طلبید
حادثه روی داد را انحال اظهار ننمودی
الم کشودی تا بر مبالغه دیده دوای شکستگی خاطر از

چو جراحت الم می‌کردم و بحیله واردات سینه زخم از برای زبان
وجود دست دفع می‌نمودم بیت چه غم خویش بگفتی بمن کشته
در دهان از غیب لب ابا گشت اشکال چنان از باده چون ...
ری سر خویش بودم گر خود دم خبری باشد یا از وجودم
در دو راحت یکسان بود و ذوق و الم در کام بکند دانش
بیت چرا از خود چون داریم چه هجران چه وصال خود
برتن سر را خواهم ز آنکه گیسو در حرم عشق شاه بگی در ...
طوفان محبتش در طغیان و دست شوقش هم آغوش گریبان
باب دوم در ذکر حیا حدیث مرغوب از لسان حضرت
نبوی علیه اکمل التحیات و افضل الصلوات قال الحیاء من الایمان
شعر است ازینکه هر کرا حیا نیست ایمان نیست و ...

رای معتزله و اما بیان از حسن و قبح اشیا عقلی است و احکام
عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاج چه عقل بصرافت طبع
ممکن است که تجویز ارتکاب امر فاحشی بنابر مصلحتی
نماید ولیکن با معاونت حیا اجتناب از امری که بصورت فحش
دارین باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف صفات
انسانی است حیا است و خیر موجودات و جمله حیا کلام
معجز نظام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام من
قل حیاؤه مات قلبه و من مات قلبه دخل النار و از
ثقات حکایت کنند که در خانه که در آنجا کسی بود حجاب
نکردی که مرا شرم می‌آید که در نظر این چشم گشوده مرتکب این
شوم و قصه مریم و علی و فاطمه علیهما السلام در باب حیا

اهمام در شان حیا چه اجتناب با وجود تعلق بدن عیبها
عضوی و اتساع بشارت و التحاقیه من ز دو حیا از غایت حیا
در حلی محاسن فرمود که یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا
منسیا همانا اندیشه میکرد که مباد جهال قوم آن قصه را حمل
بر فضاحتی کرده زبان بشناعت گشایند و تواند بود که
بی تکلف حیا در طبع صورت بندد و چه ارشاد بسی از اکتساب
اوصاف حمیده منوط است بر اجتناب اخصال قبیحه
موقوف علیه حیا و منشا عموم خلق اما عدم تحمل آن
مدو حیا طی ست و تحمل حیا ... ادب کلی
اولی که فی الحمید اعمال تحصیل مجرد شیم اگرچه اکتساب آن
انسانی حافظه و صحبت و لیکن ... شود

و امکان و ساده رخسار امیر درکار است چه ایشان هدف
سهام نظاره اند و برق حزین دلهای او آره و آنچه حیرت را
درکار است در سبیل اجمال ذکری شود و اما آنچه پسران را
درین شیوه ناچار است آنکه از مجالست و مؤانست عموم
ابنای جنس و مردم بیگانه و آشنایان هرزه گرد هرزه گوی
و بدطینت و اراذل و فسقه و فجره اجتناب نمایند چه این
گروه سرچشمه شقاوت فسادند و منبع شرارت و عنادند
طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد باید که از خانه بیرون ننهند
و بمردم کم نشست شعار خود سازند و کوچه و بازار گشتن و
ایشان ذلک کم رغبت نمایند هزل و مطایبه خوی نکنند
که مایه خفت است و طاعت مواظبت نمایند که موجب

استیلاء این فرصت و طریق سلوک زنان آنکه زن را محترم
من جمیع الوجوه بگزیند الا از بعضی محارم تحریز و از سر سخن
آهسته گویند چنانچه مستمع بسمع صفا بایستد آنچنان
مارک کمشند و از زبان دراز رعب تیره و دامان کرد
که کما قال عز من قائل فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض
وقلن قولاً معروفاً زنی که گوید و بار زنکشتن و خود را
و سرکشی خوی کرد موافق حکمت آنست که هر چون که صواب
و اندر او را دفع باید که ننگ ایشان داغ شرمساری
دیگر آنکه ایشان را یکی فی الجمله عاریت و باکره را رعایت حیا هم
هم است از شفقه چه گوید هیچ زن را بعضی شاهدت حاصل شده
که در وقت جیانه حلی و آگر دیگر بقاف اول و هیچ یک را

طلب جواب جنسی شدن اگر چه زن را سلام باشد عادت
و زن بی شوهر را ترک زینت از سرمه و وسمه و غازه و نحوها
و خضاب اولیست و دأب بعل را احترام زوج و اطاعت
امرش و رضا باراده اش و قناعت با غناش واجب
و خیانت و اسراف در مالش و عفیفه بی اذن وی حرام
حکما گفته اند زن نیک شبیه است به مادران در محبت و کمیزان
در خدمت و زن بد شبیه است به دشمنان در مخالفت و
در خیانت و شیوه حیا مطلقاً برحمت است اعصب
از صولت خزان آسوده و اینه است برنگ که
نیالوده و حق رعایت حصن است که اگر سر باید
باخت در بازی و حیا را کمی که پیراهن ناموس

شود چنانچه از ان سوره مردم چشم اعدای ناموس خود
ساخت و غیر ازین که حکایت آورده اند که یکی از ملوک
روزی بر فراز قصر گردون شکوه بنظاره ریزه دستان
بود که ناگاه شهباز نظرش بر طوطی خطا وسی خرامی
که کبک دری از حیرت رفتارش چون زاغ از روش
مانده و فاخته بخیال زلف سلسله آثارش طوق گردن
ارغوان عشوه اش بلبل شکر خای ... چشم بلبل خمار
و غمزه غمزه اش نرگس ... شمع ... نظر پروانه
فروغ ... لیلی خانه ... گلشن و شیرین ...
تبسمش ... هر کجا که می نگرید کرشمه ...
دل ... شاهزاده چون نظر بر جمال

دل از دستش رفت و کبوتر دلش در فضای سینه از جوش شعله
مزاج سمندر گرفت پس یک بیک به هدخرامی را امر فرمود که
ترا باید که آن همای اوج سعادت را چون تذرو بدام آوری
چون بوم شوم خبر آوری که غراب وجودت بچنگل
عقاب غضب گرفتار خواهد شد ... بیانی باشاره چشم ابرو
پس قاصد مذکور پر و پر کشیده آمده هر چند بافسون و نیرنگ حوالی
که در دو شاهش ... پرورد ... مرهم را
استماع نکوشش نداد ... نکند ...
و ... این کار را ... چون شاهزاده ... از
هجوم گرده ... خاک شد در دیده ... کرد
فرمود که بنقش شبستان خلوت در آورند پرستاران

شاه آن ماه برج خاص خصائص او شد بیچاره مضطرب گشته

بوده گفت شرفات طارم دولت شهریاری همچو

بر اوج بقا مشرف باد و بخت فلک اساس من

از فقدان فرح ما چه در آن را گدایان چه کار و شاه

بخشا از آنچه شه چنان چه بار آرد آیا به چه شود از من ابدی که

ز آسفید ساخت و کدام عضوم را پاشد و دلم را بر باست کشته

اکنون مرا بدام بلا انداخته و هدف تیر تضییع ساخته ظلم

چیست در این تن که بحجت ملوک است از کشش سیر کرده است

دوست شاه چشمها چشمان را خوار به سرشک گرم

ساخته صد طوفان نوح بنا و در پس نوحه کنان گفت ای خوی

شیر افکن حشمت نگار جشید بر کرد چنان جر عشر بردم

نه که رو زرم بدن رو پیش اکنون سرم از سایش

لین بر آراست و چشم از ابش خواب بر از ظلم گرد بی

دیده بحسرت پر آب گشت دو چشم تو زرین برده جوابی

ما چون الشوخ چشم از کیفیت حال مطلع شده و در زمان از

جای جسته بخلوتی رفته و سر انگشت حیرت در دهن بدندان

تزال افکنده و دو هندوی طرار مردم از اسنواق

از جای کرده و برد شاه برد که بهیک دو دیده به او

بجانب پادشاه کج نگریست اچشمان کند بخدمت او پرداخته

امید که شاه عدالت شعار بعین الشفا کرده از خصاری همه

دست تعدی کوتاه دارد بیت فنور زور آتش شهوت تم را

شاه زه مرغ عصیان و انتم از شاه چون واحد اشکال نمود

قیرگون از دود دماغش سر زده ندیم بد است و قرین ناجنسی
کشت که ازین امر شنیع روز بر خود و جهان بر من دنیا
و ازین فعل قبیح خود در ظلمات ندامتی و مرا در آتش خجلت
تو خانه نشین شدی و من خانه خراب کاشکی از مادر
چشمم کور شدی یا قاصدم بخواب رنجور یا یتیم بخواب
بودی یا دو زخم بی آفتاب پس آن زن را انواع عزت
و مرحمت نموده دست ازو برداشت نظم
دل نگه دار دعم دوست این نه سومی است کز آتش نکند
ترک حیل فصل در فواید حلم آنچه در محاسن حلم از آیات
و روایات مستفاد میشود زیاده از آن است که تصور
درآید قال الله تبارک و تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن

الناس والله یحب المحسنین و حدیث حضرت سید المرسلین
دال است بر غایت علو شان حلم کما اشاره به حلم ساعه
و از شاه صدرنشین بزم امامت بتواتر رسیده که کمال
مذاق العلم وکفاه الحلم اجل من العقل لان الله تعالی وصف
یعنی صفت حلم طلب یابد تر از عقل است چه ذات اعظم
الهی در کلام مجید بسیار خود را بحلم ستوده بخلاف عقل و
همچنین ذات مقدس بعضی انبیا را بدین صفت مستوده
ساخته چنانچه در وصف خلیل خود فرموده و لو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس فی الجمله از احکام
حلم و آلت غضب معلوم می شود و گاه باشد که غضب
چنان غالب شود که عقل را پامال ساخته باقدام

ناشایسته از زمره متدین کرده و اعلم انی اعوذ بک من شر و

انتصا حمیّ از حواریین از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام

سؤال نمودند که یا معلم الخیر چه چیز دشوارتر که بهترین چیزهاست

فرمود که غضب خدا گفتند از آن چه چیز ایمن توان شد

ترک غضب که نوعی از جنون است و اگر صاحب آن پشیمانی

نباشد علامت استحکام جنون وی خواهد بود پس اگر مرد خردمند

در همه وقت نفس را از پیروی غضب نگاه دارد و با وجود جان

غضب جانب حلم فرو نگذارد و ممکن که از ارتکاب معاصی

سر باز زده باشد اما آنچه آدمی را در این شیوه بکار آید تأمل

اینجا است که مرد با همه بداند که حسن تحمل با سوء محل از جانب

که عمل سفاهت در حین غضب دور است نه پسندیده باشد

آغاز امری که آخرش نشناسد و نجات در پرهیز و چه بعد از آن ماند

پشیمانی است از سخنان نوشیروانست که بی آزاری و دوستان یاری

پیشه کنند و در جنگ بخشش آشتی بگذارند از دوستان

باید که خطای زیر دستان چون کسالند و بهترین شیوه علم آن است

که با وجود قدرت از خصم تحمل کند افلاطون گوید که چون

دشمن آغاز مخاصمت کند از اطاعت غضب حذر کنید که آن

شما را از دشمن بدتر است از هرمس الحکیم ادریس علیه السلام منقولست

منقولست که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حال غضب و

در حین غیرت و تحمل در وقت قدرت و مقرر شده که

اگر ارادت نفسانی ضد اقتضای عقل است و چنانچه

شیطان خصمی است از برای نفس اماره دشمنی است هوای

کردن چون اکثر اوقات شیطان معتمد با جماعت نفس لشکر
باستظهار وی باغوی دلیر است پس اگر نفس اماره مقهور سازی
شیطان مخذول گردد نقلست که شخصی ابراهیم را دشنام
داد ابراهیم گفت مکافات این با تو چه کار کنم جواب
دشنامت دهم در دل با تو کین گیرم سلام از تو باز گیرم
و در عاقبت بد عا یاد آورم اگر بنده و بد تر از آنست و
من بی تو روم و بدانکه انتهای مار غضب و غایت آنست
چه غضب حرکتی است نفسانی از داخل بخارج و دفعه بجهة
انتقام و چنانچه زمان سنوح وی بکدام است مدت
بقای آن بیش از لحظه نیست پس اگر در آن زمان از
پیش دفع آن باشی فی سوختی و اگر بر جای بماندی جناح نجات

اند و خفی و مشهور است که می باید هم شریک غالب باشد
که اگر در جاین اصحاب زخم صاحب امانع گردد و حلم حضرت
مرتضوی را در معرکه ها و با آن شقی صاحب عناد مدام
در آیین سلوک قدوه خود ساختن اولی است و تصریح ان
انکه فی الخیل مروی است از شاه صف آرای عساکر نصرت
ماثر کانهم بنیان مرصوص حیدر و قت شکن خود محمد
و هم یا نصرون اعنی وصی رسول الله امیر المؤمنین حیدر
کرار غیر فرار بیت شهی که تا زه و انگشت در خیبر کند
بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت روزی که غضب
در رزمگاه که حرب عمرو بدسگال از شعله ذو الفقار برق
شرار آتش فروزد خاکستر شده و پیکر و جسم از طعن سنان

خون نوش چون چشم صراحی خون فشان کرده غضب با
شهی که ز بیم تو بر شادروان زدست خویش مندان برد
کنده چنگال مشتری زاقوت بازوی جهانگشای بر زمین ریز
خواست از رشک بر زبان لعین بهره ورای کلمات نا
زبان کشوده زبانیه را تیز بر آتش و خشم بر ساخت مصرع
زبانش چون شعله ای دیو ناشاه بر دل حاسد اعدا
آن چنگال تیغ غضب در نیام کرده بی زنگی از خدمت در گاه
کیوان پناه پیروزی دیگر که سهیل فلک سیما
کواکب را فکنده صبح که تیغ مهر چهره را اسرار شب خدا
و فروزه چنگ روز ... شب را سطوت دولت
از پای درانداخت چون صبح فرقت مغرب

منصور گشت رایت چون بر سپاه زنگ شام کوکب
کواکب انجم سپاه ملک آن شهی خالی ... نهل ذو سحاب
چون ادب ... موجب تحمل سؤال بود فرمود که چون
سب و دشنام وی از غضب بر فراحم را دیافته نگه داشتم
خلق در بنای اطاعت بهم رسیده در حیق رضای رحمانی در
هوای نفسانی ممزوج شود چون مرا غرض از کشتن او همین اطاعت
حکم الهی بود لاجرم نخواستم که در آن محل تو صاحب هوی
ابلیس تلبیس بر من دست یافته دامن خاطر ملوث گردد
آلوده سازد لمرو زچون رنگ غضب از آینه خاطرم

نظم

محو شد فرمان از روی قیام و اقدام نمودم
خاطر آلوده رغبت دور هیزم تر دود و برآرد نور

که انوشیروان تن بیمار شد در دوا و حکما هر چند او را
بجهت مصلحت گشتند علاج این مرض منحصر است در خشت
کهنه و ویرانهای سوالان ز بهر تفحص هر چند اطراف عالم را بقدم
سعی پیمودند اثری از ویرانها ندیدند و جمعی رسولان باز گشتند
و بعرض رسانیدند که خشت کهنه طلب شد آن ویرانه
در جهان هم نرسید پس شاه فرمود که مطلب همین تشخیص بیان
بود والا خانه تن بجهت آبادانی کرد و حکما گفته اند العدل
حصن وثیق فی راس نیق لا تحطمه سیل و لا یهدمه منجنیق
معنی عدل ساعیت استوار بر فراز بلند ترین کوهی نه
سیلش خراب سازد و نه منجنیق ویران و شاید
عالم را نیز در مرتبه ظلم گاهی بعدل احتیاج شود تا گردد

لمعه چهارم در مناقب عدل قال الله تعالی شانه اعدلوا
هو اقرب للتقوی و قال نبیه من عدل ملک و من ظلم هلک
استمرار سلطنت و وجود انتظام ممالک تا قیامت از شیوه
عدالت است اگر کشت وجود از سحاب معدلت سیراب
نگردد و هر آینه بخزان حوادث بی برگ و نوا خواهد شد
از اینجاست که گفته اند الملک لا یبقی مع الظلم و یبقی مع
الکفر پس معلوم شد که همه عالم در بقای خود بعدل
محتاج است و چون ملوک ذوی الاقتدار را
تمکن از همه اقوی است لاجرم تربیت این جمع مر شاهزادگان را
اهم است که گفته اند شاه و جهان شاه است تن جهان چون
شاه بصلاح آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد آید
علت

قطاع الطریق نهب اند از اخذ غنایم و مقاسمه اموال
به این معدلت محتاج اند پس بحکم عدل بادشاهم آنچه طو
را درین شیوه لازم است مجملی آنکه ظالم را از مظلوم
دست تعدی کوتاه سازد تا مظلومان کوشش کنند پیشرفت
مهم ایشان بسامان نمایند فصل دادرسی و مهمات عظیم را
بدیگری رجوع کنند زیرا که بفتوی حکمت هند که کشیر پادشاه
ستی حرام است چه او حارث مملکت و وارث
باشد که بجهان از جهانبانی دیگر احتیاج شود و در تحصیل مهمات
امکان حالت و بسیح حق مرعی دارند شاه گفته است
لوکشف الغطاء فرماید که هر گاه مال و نعمت بیشتر است
افتقار خلق بوی زیاده است پس اگر در فصل مهمات

قیام نماید دوام نعمت شاهان خواهد بود و الا فلا
هر مهمی را که بمردان دهند در زیادتی تحصیل نمایند و
در کمی تسهیل از سنجر بن ملک شاه گویند که سلطان چون
مهم بزرگ بخوردان و کار خورد به بزرگان دادم بیرون
زوال مملکت خود در آن دیدم چه بزرگان را مهم خورد
ننگ بود و حوصله خوردان در مهم بزرگ تنگ شد و
پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و غدر
و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد
والا منتظر زوال مملکش باید بود و آنچه دیگران از ادراک
شیوه در کار است اگر هر یک بر زیردست خود رحم
نماید و طمع و صال و مال و ناموس بلکه بر نماید بجهت

غبطه و طلب نفع راضی بقطع و استیصال یکدیگر
نشوند بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند در جمیع
امور شیوهٔ انصاف مرعی دارند در هر کاری ا
نتیجه اش با داور روز حجت کافی است احتیاج
قصه تیر زدن بادان پرزان و تیر زان حکایت آورده اند
که سنجر بن ملکشاه کز آثار معدلتش چنگال کرکشا
کش موی بره بودی و چنگال عقاب کرده از الف عقار
کشودی دفتر عدالتش سبق نامهٔ صد کسری داد
نکته اش هزار حاتم شدی که گفته شده بیت
موی بشکافته مرشانه چنگ گرگ در جهان
تا کرد از تو عدل تو ... روزی بعزم شکار

بر مرکب نسیم خرامی سوار از شهر بیرون رفته عازم صحرا آرا
از پرتو خورشید التفاتش رشک نهال گلشن شده
ورنگ ... ویار ... سنبل ... داغ عشق ... شده
شادان نظر شاه کودکی را از دور خیال مرغی نمود پس قصد
صیدش شهباز خدنگ را پرواز داد بیچاره کبوتر وار
بچنگ عقاب اجل گرفتار شد پس قضا ... ملالی گرد
از خطا کرده خطائی کرده تا چون سلطان توسن فا...
بجانب او تاخت کودکی دید بسمل شده پس دست
دل کبابش را سیخ مالک شده آتش غیرتش برافروخت
هر چند ... نمک افشانی شور ... جهان ...
سخت ... پیش روی تیغ ... نمود که کشته ... شد

برواش چنان خراب قفس وی شد و آسمان فراخ آفتاب

مادر جگر سوزش ازین واقعه آگاه شد بر فرق تیره ازدیده

اشک ریز موی سر گشاده و موی برکشیده و بر سر آمد

چون پسر را این چنین حال ابتر دید خاتون هوشیار را

هر کس برتر شد عود دلش بر آتش فراق شعله پوش

و زبان ناله اش بی نوای اشتیاق پر خروش نظم خاقانی

نالید کز پس نالش او پشیمان شد خلقی از نالش او

اما چون شاه دید که حال از دست پادشاه شد و تیغ

برهنه پیش وی آمد و هم سنگ کودک زر سرخ بر طبق

نهاد و گفت که این جنایت بر من است و مطالبه

غرامتش با تو اگر قصاص خون شیر بر سر هم زایل باشد

سرم بر کف و اگر قلم عفو بر جریده ام کشی آن ز کرم تو

غرض رایت هر چه اقتضا میکند عین صلاح است و چون

سنت چون شیرها در خلال مصرع گرم سوزی گرم ساری بود

اما چون آن زن آیین دلداری و معدلت بدان نوع دید

شعله جهانسوز غضبش به سحاب عفو منطفی گشت و کف بخشش

افکندن دو راز انصاف و خرد را مایه استخفاف

شاه را از طیب خاطر بحل کرد و زنگ کدورت از آیینه

خاطر صیقل انصاف زدود نظم اگر تراشحنه دین کرد

عدل چنان کن که چنین کرده اند الله نجم در مجاهدات

از مدلول آیه کریمه و انه یحب المحسنین نوال فهمیده که در کام

احسان شهدیست خوشگوار و راحتیست بی چاره حلقه

محبت الهی بحسیان نیاید و بلوث حرمان امتزاج نخواهد

چنانکه یوسف صدیق علی نبینا و علیه السلام بعد وقوف

این لشادر از ایذای اخوان فرمود لا تثریب علیکم الیوم

یغفر الله لکم و آنچه از احسان آن حضرت با اهل زندان

مبسوط مسطور است بر حسن خصلت حضرت ابو الحسن

و امام الثقلین علیه السلام در دار الغرور فرمود عجب دارم

از کسانی که بنده آزاد می‌کنند و باحسان آزادگان را

بنده نمی‌سازند که الانسان عبید الاحسان اما احسان بمعنی

نیکی کردن است با وجود اراده چه احسانی که بی اراده

باشد فاعل او را محسن نشاید گفت و رحم عبارت است

از حضور محبتی که بدون احتیاج باشد و این صفت

قایم است بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است

و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف سوای

که بالعرض ایشان را بایکدیگر حاصل می‌شود چه بسا

ملاحظه آن است و از مقوله ما نحن فیه نیست و

احسان یافت میشود مگر در نفس انسانی چه جور را

کردن صدقه نیست پس متعلق احسان است و نسبت

عموم من وجه است ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی

که رحم او را بر احسان وا دارد و دو ماده افتراق

رحم بدون احسان مثل بی نوایی که در دل وی رحم باشد

و بسبب عسرت قادر نباشد بر ادای احسان و احسان

بدون رحم مثل احسانی با ذوی تواضع صاحب نفع

یا خلافی احسان باشد پس این مرد و باهم اتم و اکمل
آنچه هریک از اغنیا و ابوین و ازواج و مخادیم را در این
شود واجب است در حق رعایت مساکین و عجزه و اولاد
و زوجات و عباد و جملا یامانی در هر یک میرود و حق
رعایت مساکین بر اغنیا آنکه اگر اوقات این طایفه
را از خوان احسان و ثمار رحمت ملتقط یا محروم بهره مند
سازند چون بکسی دیناری عطیه کنند بمنت و خشونت
دل نیازارند کما قال عز من قائل و لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
والاذی در عطا اشعار سؤال کردن بکشند افلاطون
گوید اگر چیزی بمستحق دهی تو را احتیاج سؤال نگردان در علت
احتیاج او دل [illegible] وجهت سؤال کافی است بحقیقت

ایمان معطفه و شهود عادله غایت ما الضافی است
علامت افتقار گونه زرد و دست کوتاه است و دیده
و افسون صدقه در خانی بده چنانچه از او سلیم بحری
سازی از آنکه توانی دل بدست آور و یک شاد بود
خاطرش شاد کن با مپند نفع از خمر دیگر عطا مکن یا چون
خوجی گوش گوسفند در دیده بصدقه مدهی
که بعد از شود ثواب صدقه و عتاب بر قرینه و
تو معنث باید حق صحبت و پیرین نکه وار شود [illegible]
در جمیع امور [illegible] و مکدار و حق احسان والدین اگر حق
تربیت فرزند ادب [illegible] دهند معین کنند [illegible]
و شند باینکه صناعتی مناسب حال در صحبت [illegible]

در میان اولاد و کمتر از مرد از مصاحبت ایشان شکایت شنیع
نمایند و در حین کمال با ایشان در مال رحم مضایقه در
میان نیاورند که موجب حزن ایشان است با وجه معتبر
ره نمایند نظر از ایشان باز گیرند خواری اولاد نشوند
بلکه ایشان را در نظر با توقیر دارند قال رسول الله صلی الله
علیه و آله اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم عبادة و حق
احسان زوجه بر زوج آنکه او را معزز و محترم دارد و میانه
او با خویشان خواری وی نخواهد و با وی بی محرمی
و درشتی روی ننماید و طمع در مال وی نکند و بیرون از حرم
نمودن و مالش از زن و بهشت بستن نیاز دارد و با وی
امساک در نفقه و ترک مصاحبه نکند چه شاید بعض

عقل که مر ایشان را هست حمل بر آن دارد که در صدد دفع
شده مرتکب قبایح فضیحه گردد که لایمکن تلافیات او بعقل
والدین و مادر مخصوصا باتفاق اشفق است از زن پدر و مسنون
اما با کمر عقیده از مادر مخصوصا شاید که اشفق شکل تا چه مادر را پار
از محبت صرف دیگری میشود که شوهر باشد و روجه
رو قطع تعلق از اقارب نموده محبت خود را منحصر
شوهر میکند و نیز مادر چون اظهار محبت را بکمال صفت
میدانند و دوستی که خالی از شوب ریا نباشد و نیز
چون بسبب غلبه حیا اخفاء محبت خود مینماید سرایت نور
خلوص متحقق است و حق رحم عباد آنکه چون این صنف مظلمه
جوارح شخص اند که اگر ایشان رحمت خدم ربانی کنند پس

هر آینه بر ایشان رحم نمودن و اشفاق و اشمال واجب
است و ایشان را زجر نمودن و بسیار ترسانیدن و الوان و خو
خدمات شنیعه ممنوع است باید از آنچه خود خوری به ایشان
حصه بدهی و چون گرسنه شوی ایشان را سیر کنی تا در سیری از
ایشان غافل نگردی گویند حضرت یوسف علی نبینا
و علیه السلام در قحط سال هرگز سیر نخوردی تا از حال
گرسنگان غافل نشود و ایشان را چندان گرسنگی داد
که وردی شعار کنند و چندان بار مشقت بر ایشان
نهاد که قرار و فرار از ایشان نماید و مردانست که جمیع در
احوال رحم و احسان را مرعی داشته بر کافه افراد انسانی
مرحمت کند ولی همچو قصه محمود غزنوی با پسر ماهی

گیر مشعر است بر این صفت و تعزیر این انگه گفته می شود
حکایت آورده اند که روزی سلطان محمود غزنوی
تنها سوار شده بود در هر طرف صحرا طواف می نمود ناگاه
بر کنار دجله کودکی دید ماهی گیر دام در آب انداخته
و دو رود از دیده روان ساخته دلش در حسرت ماهی
چون حلق بریان و پشتش در خم صید گیری زنال کمان
از این معنی غم بر دلش همچو عقرب نیش میزد که ماهیان
همچو خرچنگ زمین گیر شده قدم بر اهش نهاده
بیت دام گستردم ولی از نارسایی بخت
ماهی در دامم در آبی سر گردیده ام شاه مرکب سعادت
سجابت او ناخشتر از کیفیت حال و موجب ملال سوال نمود

پسر رغبت کرد و بهم نشیم پی پدر و پی رضا و چه عیشت را
برمن که اگر اولادم مرابت نمود پسر زور زرنشی که
از کسب ماهی معدودی چند که هم رشته حیله قایم تنعم
و الا مرصد قطع حیوة خواهم بود بکسی با چند
هر روزی خود در بدر گردد چه او قابت تا بکی حسرت
تصیار اگه در کرد د امروکشتن بحیم شش کم آورده
اهل را درشت. با بین آن دو هر چند حرف دایم بن
تخته شبلکون باید کشادی دو کشید روشش صر
روی نمود اکنون ظلم و ستم کی لنا بتی دانشم بهی
با و سرم عشق و دلم در میان نرنشت شاه چو ل
این وصل نشستند از آب سیار گشت رخ سحاب

پسر او در وکردن را شبهات عم هد وکه غلبید از ما ندها
هر کس چون فرزین در صدد کج روی است اگر
لشکرکم رغبت نمایی با تو شرکم پسر خبر بهی تنحی بیا
شد انگاه بدست خود دام را در آب انداخت باز
بیامن اقبالش صد ماهی در دام افتاده بود ب از
جمان جسم و کین سفال ما از خون پر میشود ساغر غیر از شراب
لاله گون پر میشود پس جمله را به پسر بخشید و قرار تقسیم
مداخل بر روزی دیگر داد روزی دیگر که این خسرو سیارگان
و زنگ از پشت بشت خاور روی بهیئت اعلم
گیتی نامید و کوس شهریاری در حسب عالم
بیچ نوبت زد شاه در مرکز عادت برسید افال

قرار گرفته با حضار پسر فرمان داد و اطاعت مشکل پسر
ماهی گیر را به بارگاه پادشاه حاضر گردانیدند شاه
گفت مرا می‌شناسی گفتم آنکه دیروز با تو سر را
در میان نهادم و شرطی که در کنار آب با تو کرده‌ام
معترفم پس جمیع مداخل سلطنت او را بسپرد
بیت چون مردمی از مروتشان خواهد ماند نه روی کسی
گر تو همان خواهد ماند [illegible] در حلاوت صبر چون
اکثر ثواب و مصایب بقدر ذوق و جلال و اراده
ارز متعال است و این مثال به جهت امتحان
اخلاص پس مرا به صبر در وقایع مزید خوف
و حصول نجات خواهد بود و کمال غم شادمان

فی البأساء والضراء وحین البأس اولئک الذین
صدقوا و اولئک هم المفلحون حضرت یعقوب علی
نبینا و علیه السلام در حین حرمان ابن یامین و یوسف چون
فرمود که انما اشکو بثی و حزنی الی الله خطاب رب جلیل
در رسید که بعزت و جلال خود که اگر یوسف و ابن یامین
هر دو مرده باشند که بپاداش این سخن ایشان را
بر تو زنده خواهم گردانید پس معلوم شد
که در بر شدن مهم خود را با خدای گذاشتن
و از دیگران نهان داشتن مایه سعادت ازلیت و موجب
حصول امل و عبرت کاملیت تحمل رنج ایوب
و تجرع صبر یعقوب و حکما گفته‌اند جزع در امور خوب

احیان روح صحبت و چشاق حرارت غریزی و مژه
مرگ مفاجات پس ضد جرح که صبر است مراتب
بقای حیوة خواهد بود پس اشخاص موجوده از زمان
به که مصایب عظیمه و نوایب جسیمه لطایف گرایند
و در حین تمکن مرض و تسلط الم جرح نمایند و در شادمانی
و صعوبت دلتنگ شوند و در شداید و محنتها سخت
خود چنگ نمایند کم شدن و کم شدن مال شاد باشند
در عسرت روزگار و شدت احوال چهره نگشایند
نه باید که رنجی از دوستان بناله در آیند و به سیل سخنی
از یاران زبان شکوه گشایند و کمال مردی مردان را
توان شناخت که اگر آدمی عزیزترین زندگی

عتاب اجل گردد و چنان بخندد که دندانش نمایان شود
و همیا دلش بسنگ آه گیرد و اگر او را سخت بلیه روی
دهد نوعی نماید که خنده از لبش دست کوتاه دارد یا
نشاط از نعیش های بر آهن کشد و نباید دانست که در
حالت شکستگی دل بر غم نهادن و با خمار پیش سرا
زبان گشادن البته سبب نجات و مشاهده بفضلات
حضرت واهب العطیات خواهد بودن چه در حین
شوایب نوایب و ازدحام آلام چهره بخون جگر
گلناری نمودن و عقده دل را بر محک صبر آزمودن
مایه روسفیدی دو جهان است و بزرگانی که قدوه
ارباب تقین و قبله رای بینان بوده اند گفته

اوقات در شداید و محن شوند صبر مرعی داشته‌اند

وفی الحکایة قصه ابراهیم ادهم و دل بر ترک بها دنیا نهاده

وی شاهدات بر نفی و غیر این حکایت لطیفست

که ابراهیم ادهم رحمه الله روزی با اصحاب خود در

صحرای عرفات بوظایف عبادات فرضیه و نفلیه

مشغول گشته خواص را بکلمات مواعظ آیات مستفیض می‌ساخت

که مردان است که امروز سطح آینه دل را از زنگار

وسواس شیطانی و غبار هواجس نفسانی صیقلی

نموده بصابون عشوهای معاصی و [illegible] عمرهای بیهوده

نفس را سفید بیاض خسران نسازد مصرع چرخ

شکار از ره نشید چه امروز روح ملایک اطواف

دلهای چرجه پوشان جمخانه محبت می‌آیند و صرافان

دار العیار ملکوت نقد هر دلی را بمحک امتحان می

آزمایند مبادا استشمام روایح محبت الهی بشامان

دلهای شما نموده و بزاده سزای طعنه اولئک کالانعام

بل هم اضل نسپاد کردید و بدین نغمه ترانه نظم

آدم آدم همی رسند ولی نه بعلم آدمی و نه بعقل

پس کعبه دل را که مقام امانت و رکن ایمان باید که بزمزم

انابت شسته سعی نمایند که از زنگ ظلمت غبار او

صفا دهند و الا عرفات عرفان نمی‌رسند بیت از حرم

غیر دوست چرا نگذرد کسی که برای خاطر بت

از خدا گذشت و توضیح کلام درین مقام آنکه سا

خواص و خدم جوارح را از مناصب جور و غوائل باز بود
تا دامن نفس قدسی به رشحات لوث صغایر و کبایر
منزه باشد اگر خلل نکرده و بستان امید نکشایی
قدم بیرون ننهد و اگر رشاید شمع را استماع بندی
نامحرم صوت کار ندهد و زبان را بقفل سکوت
در بسته تا نخواسته نگوید و پای را کمند سکون
مقید سازد تا نخواهد نرود در این ای دل تو برآ
مشکل زهمه مشکل شود و آسوده تر از دل همه چون
بقدر دولت اسباب جهان دل را بیکی ساز
و تکمیل نهم حکایت گویند چه از وضع غواص
مواعظ و لوایح صفایح ابراهیم ادهم شنیده

پسری افتاد که ملک قلوب حجاج را بحجت قاطع عمره
متصرف شده و روز عید نوروز را بدستی نگار
چون جامه کعبه سیه کرده آهوی شکار افکن چشمش غزالان
را پریشان کرده و شاهین سیه پیشه نگاهش کبوتر حرم را
رم داده بیت لعل و چه لعل و چشمه زمزم در دهان
چشم و چه چشم خانه مردم از و سیاه عارض مه
صفت که ز شوق نظاره اش پیش از کشودن شهر
بیرون جهد نگاه القصه ابراهیم چون از مشاهده
آن پسر بیقرار گشت هر چند میخواست که عنان نگاه
از ملک حسن کشیده و از دست طاقت سستی منمود
و پای طلبش جستی هر طرف پسر خرامیدی ابراهیم

دست شوق از پای ننشیندی و هر جانب که الشیخ
از سیدی شیخ پای طاقت خود دست ندیدی بیت
وقت رسیدن تو هوش هراسان رفتن گاه دلم شدن
ز تو صبحی از آن بپای مرد عارف از شوخ الحال
بغایت متعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالیست که
بی اختیار مرا محبتی بی شایبه عشق و هوس بر من رسیدهام
رسیده عقل و ادراک از فهم آن قاصر بیت کشا
من خود حیرانم امروز بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از کیست بجانم میدهد این ماتم
از بیت مریدان بر سبیل الضرورت بر این معنی
حمل کردند و بعضی را از مغرورون الناس بالبروء

افتتم دانسته اعاذنا مرید نهاد شیخ نو فرمایان چرا
خود تو بدگمری می کنند و جمعی دیگر بار با علاطینش را
بر محک امتحان زده از غش و تشویش خالص دیدند
بودند هر قصد گرامی که بر آن مرتبت شود می بود
نظم مرد دانا هر چه در نگرد عیب نکند از دو هر بگرد
هست در عیبها هنر مبنی اگر میان صدف گهر
پس مدتی بر آن بگذشت روزی شیخ را خبر دادند
که فرزند صلبی شما از وطن مالوف بشوق ملازمت
بدین دیار آمده و اکنون بر در خانقاه ادن مطلبد هم ام
را بعد از دادن چون چشم بر غره میمون پسر افتاد نشاط
که همان یار که در عرفات بر سر غار نگری بود بل او را

نوازش بلیغ نمودند و دل بهر کس بستگی تعلق از همه
تجرد پیش نشست گفته اند عشق میل محبت و معشوق با
عشق و رند نصیحتی است بزرگ از خلیل مر اتا چون
ابراهیم دید که محبت فرزند با مزاد دیو نفس هجوم ورد
سر چون طاعت دل دارد که عقرب در دیوان
دوست اسمش در دفتر غافلین ثبت می شود بحکمت
الهی مبتلی شد که خاک شاه دل از وانقه صیاد دران
محبت کرد ام اکنون سپاه مخالف او در اقلیم وجود
سر خرابی دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نکرده بود که
عندلیب مرغ روح بسر آغاز بال افشانی نمود
بذوق تماشای گلشن فردوس پر گشاد بیت

پریدن آمد مرغ روحش آغاز ؛ سروش غیبی اش
ندا داد آواز که مسند بر فراز لامکان ؛ تو خورشیدی
قدم بر آسمان نه ؛ اصحاب را از مشاهده استحال
تیر شهاب در دل گردون نشست ولیکن مرد
محبت پیشه اطاعت اندیشه را غبار ملال از شوق
محبت ذو الجلال بر دامن خاطر ننشسته صبر پیش دل
کوه را چون شبنم گداخت و شکیبش بنای فلک را
چون حباب ویران ساخت نظم گرچه درد از علم
دل از جان گرفت ؛ هم جگر خویش بدندان گرفت
لمعه هشتم در عدد نوبت عشق بدانکه عشق مشتق است
از عشقه و عشقه اسم گیاهیست که مانند غروق

بر جمیع شاخ و برگ درخت بچسبد و در اصطلاح مخصوص است
که در مزاج انسان جاری گشته واسطه قرب طالب
بمطلوب گردد اعم از آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی
واین بر دو نوعست حقیقی و مجازی چنان عشق مجازی
در طبعه دیگر صورت می پذیرد انشاء الله تعالی اما
عشق حقیقی انسانیست که نفس بسبب وی مطلع نظر
بجمیع علایق و عوایق جسمانی شود و بهدایت صبح
تجرد از ظلمت شام تعلق بیرون و چون عشق حقیقی در
صوفیه جرعه محبت ازلی است پس منبع این فیض
حقیقت جز نغمه سرای الست بربکم دیگری نیست
و از این که جرعه عشق نامیست بجامی محبت انه

و در دستوش بخاک عدم ریخته بر ایشان این
نشاء را اولیاء الله گویند کما قال فی حقهم افضل
من شرفت بالنبوة علیه افضل التحیة ان اولیاء الله سکتوا
فکان سکوتهم فکرا وتکلموا فکان کلامهم ذکرا ونظروا
فکان نظرهم عبرة ونطقوا فکان نطقهم حکمة ومشوا
فکان مشیهم بین الناس برکة معنی کلمه پیغمبر صلی الله علیه و آله
گفته بدرستی که دوستان خدا ساکت شدند و بوده است
سخن ایشان ذکر و نظر میکنند و بوده است نظر ایشان
عبرت و حرف میزنند و بوده است حرف ایشان
حکمت و راه میروند و بوده است راه رفتن ایشان
برکت و گفته اند این زمره در عرصه قرب اندیت

وساحت وصل شهودیست اول معرفتش کردند
پس و آثار نظر شش کرده‌اند که الله صانع فله مصنوع قا
لعالم مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را او اسطه
معرفت وجود حق دانسته‌اند که العالم مصنوع
ولکل مصنوع صانع فهو الله صانع لاجرم فرقه اول
ترا شیح مارأینا شیئا الا رأینا الله بعده
وبعضی از صوفیه بوحدت وجود یعنی وجودی
جز وجود حق نیست واین صور و اشکال مختلفه پرتو
از لمعات وی‌اند که هر یک برنگی نماید وجود از
شائبه غیریت مبراست مثل خورشید که چون
بر شیشه‌های مختلفة الالوان تابد در آئینه منعکس بالوان

مختلفه خواهد شد و حال ایشان چون ماهیان بحر است
ایشان در هر چه نظر کنند حق را بینند هر کجا روند او را
یابند بیت بلکه اغیار درین جا ز پرتو آن شمع خیال
می کرم انجمنی ساخته‌اند گویند جمعی از ماهیان
باهم نشستند که مدتی است که حرف آب می
شنودیم و از وجود آن اصلا اثری نمی‌بینیم و نمی‌دانیم
که آب چیست پس نزد ماهی که بزرگ ایشان بود
آمدند و گفتند که شما آب را بما نمائید او در
جواب گفت شما غیر از آب چیزی بمن نمائید تا من
آب را بشما نمایم و ظاهر است که در حین مشاهده تجلیات
نور لقای جانان از هستی خود بگذری که بجز دوست

در میان چیزی یابی چه عکس شخص در آب جو دار شود
دید اگر خواهی که از دریا تمامی یابد که بخود پردازی
گوید که راکبی برای رسید هر چند خواست از سیاه
در آب راند مرکبش رم می نمود پس آن را گل آلود
کردند تا آب ناپسانی کند و صاحب دلی
در آن حالت کشف آب ما بود در این آب
سید مقطع این طریق بر مشکل بود و چون خود در میان
ندید مطلب رسید و هر چند درین راه پیشرو روی پیش
قدم منه هیچ وجه الکه این فقر فخر را الفقر سیاهی
گو بر مقصود زیاده یابی حکایت شلت که شاعر
نوشتان الله للشار این مرحله صبوحی کشان ساغر

کاس من ماء معین ساقی فیض ازل جام تجلی بخش نوش
لطف لم یزل علی ولی علیه الصلوات الله العلی در
در خواب دید که سایلی از حقیقت تجلیات انوار
از سینه سؤال نمود فرمود نور یشرق من صبح الازل
و یلوح علی هیاکل التوحید آثاره شوق سایل از او
طلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر آنحضرت فرمود
اطف السراج فقد طلع الصباح الصبح مثل و بعضا
زالبضی اوقات حالت مستی دست میدهد که
از باغیر کاس محبت دامن از غبار هستی در چیده و
هر چه بجز دوست جمله هیچ دیده پای کوبان بر فراز
عرش لقای از زمزمه پرداز و حبت وجهی للذی

فطر السموات والارض میکردند واین مرتبه را
فنا فی الله گویند ولیکن چون سبب تعلق بدن
جلوه نفس در لباس امکانست باز از آن عروج
رفیع بجاه ویل من آمده کسوت معاشرت در بر
می کنند کما اشار الیه النبی بقوله الاجال کتب
علیهم المستقر ارواحهم فی اجسادهم پس در حال معاشرت
اگر در جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت
غرا ننموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد
فهو فی عیشة راضیة والا از زمره گمراهان خواهد بود
که وا مانده او بود اگر ذوق شاه محبت منوط است
بمعرفت ذات محلی بصفات الهی کما

هو حضرة بدانکه در منزل و مقام رحمی رسی و از مطلب
رسی و در کتب احادیث مسطور است که در زمان
خلافت موسی علی نبینا و علیه السلام عابدی با
آنکه چندین سال عبادت هیچ گونه اثر قرب درگاه
برو ظاهر نمی شد روزی حقیقت از حجاب قلم
الرحمن معروض داشت استدعا اظهار استحال
بحضرت ذو الجلال نمود موسی در حین مناجات
چون از رب رد و قبول طاعت عابد و موجب
بیگانگی وی را کشف نمین سوال نمود جواب شنید
که یا موسی حمل وی سبب بعد او شده چه حالا
درین درگاه چندان راه نیافت اگر وزد سبب امتحان

زمانی با وشیخی حالش بر تو ظاهر کرد و حضرت علیم وی
دیگر بزیارت عابد آمد بساط مخالطت و مصاحبت
گسترده شد چون زمانی بر آمد عابد لب بسخن گشود
که حق تعالی داند که مرا این همه روز و شام
را چه بود این علتها الحب شود موسی گشای خانه
خدا از بر کوب و را علاج چه حاجت است و عالم را
آن واست از این نوع سخنان است که شنیده اتو
است و ترا در پس پرده حجاب دارد و درین
مقام میتلی فی الجمله حقیقت اتحاد میان عاشق
و معشوق دلالت مینماید سالکان این راه را
و منشور العلی باشد قصه دیوانه بغدادی با آن حجر

که مشغول می شود بیت صاحب نظری گوید که در
دار الشفای بغداد جوانی را مقید دیدم که نسیم انفاس
باده الفتش تا رنج کاکلش حسرت کرده و سیل
سرشک جگر امیزش نمک خوان وفا بر وی
واز هجوم گریه سیل اشکش رشک دجله بغداد
در کاوش جگر چنگ نالهاش جلف تیشه فرهاد
یعنی از سوز شور عشق نالش بود و از سر جوش ماده
محبت سرخوش بیت سری نهاده بصد درد و داغ
در بالین فنا و بصد ضعف و رنج بر بستر خون از
شبخون سپاه جنون عقل از ملک دماغش عقال
اقامت از پای بر گرفته روی بهزیمت نهاده حرم

زمانه بر تحریرش عشق ورزان داشت ولیکن خیال یار و
آهوی چشم سلسله موی سروخرامش هیچ سلطه
را مجنون همتش جز بر تحریر زلف کردن نهادی
مرکبه حصیری بار وی گاهی گاهی سحر و کا
بدین جمله سند کرمی شد پس کرن یکبار جب الی
ربوده نشسته سودا مرا گاهی کرهی ز تحریر در کردن قند
زیبا مرا اما پس رحم دلسوزی گفتش ای جوان
می نماید که زنگ از آینه چهره ات زنگ مشته
و سیاهی دیده ات از سیل سرشک سیل ظلمت او رده
اگر چنانچه از سودای خون خوار او مرا حب صحرا
محترق فراق مختل شده اعلام کن یا ارحم فقرا

پر دمع بلغم هجران نموده شود و اگر گوئی از این رنج
که طبع را ممکن نیست پیغام از حقیقت ماقی الجنان
بعد از وقوف بر آن مکان دارد نظم در حد
چون سرو پا السیم مدام از خود نشان گل پر جار
جوان گفت که پیغام من آن است که در بغداد
بفلان محله و فلان کوچه رفته و فلان خانه را پیدا
کرده و در کوفته بعد از استماع جواب بگوئی که
آن الله کوب شد باد فراق کز آتش حسرت بجان تشنه
جگر تشنه آب از دیده ریزان مکو میباشم در عشق تو ام
طاقت تنهائی نیست او زهجر تو ام تاب شکیبائی
نیست نظم تاب و توان بود و تحمل کردم اکنون

چکنم تاب و توانائی نیست پس مقتضای فرموده
ایشان رفتم و سراغ آنخانه را کرفتم و چون بمضمون سقام
بصاحب خانه ادا نمودم دیدم که دختری کمان ابرو
روی ماه رخ چشم سرمه ساده درکمین نشسته و ترک خونریز
غمزه اش سر صد فتنه بر فتراک زلف زنجیر آویز شبانک
لعل لبش خون در تن یاقوت فاسد و از شرم لعل شکرش
بازار بحر و کان شکسته هر موی گیسویش در دماغ
یکی از سودا و خیال مردانه خالش دل عنبر شکسته
بیت شهر همت کزین شهر پر آشوب شود شیدا
مزن نباید که کسی خوب شود جدا از عرضعا زآن
نوش لب جان روح لب کشوده در جواب کفت

در عشق کسی را که توانائی نیست در هجر تحمل و شکیبائی
مرکست علاج او و بیرون از مرگ بهر مصلحتی دیگر
که فرمائی نیست پس بار کشیده کیفیت جواب آن جوان
باز نمود آن بیچاره نعره زد و جان بداد و بجهت اعلام
واقعه چون بدر سرای دختر بازگشتم آواز فریادی
شنیدم معلوم شد که دختر نیز مرده است شنیده ام که
روزی کردلیلی بقصد فصد سوی نیشش میل خون
زد لیلی کی نیش از پی خون بوادی رفت خون
از دست مجنون بیرون جست در حاشیه محبت و این
کنایه از عشق مجازیست یعنی از عرفا عشق مجازی را
سبب ادراج مدارج حقیقت صعود معارج قرب

حق دانسته المجاز قنطرة الحقیقة و بعضی از حکما این حالت
را نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان
صورت حسنه و شمایل جمیله اختلال در مزاج و شغلی در دماغ
حادث می شود و علاج این مرض را از مرجحه غذات
و تعالیم سبب اشتغال و ماده ایشان مرسم
از و علاجش را بکثرت مجامعت و غلبه و صید
و سفر بعید البعد و انها اخبار موحشه از حالات مطلوب
مناسب دیده اند و بعضی گفته اند العشق نار تقع
فی القلب تحرق ماسوی المحبوب و ارسطو گفت
العشق عمی الحواس عن ادراک العیوب و قیل العشق
نار موصدة تطلع علی الافئدة و هر قدر عشقی

که غبار شهوت ممازج باشد هوس باشد است چه
در محبت شرط است تنزه نفس از کدورت خباثت
شهوانی و تجرد خاطر از آلایش لذات بهیمی چون
همت گر خاطر میل بشر طبایع بر آنست که مهوی
موقوفست تعلق کردن گردن که عشقی زمرشو فی
و ترانه ذوقی نباشند بمقتضای طبع ایشان خطه
چند از صفات عشق و عاشق نگاشته خامه میگردد و ذکر
صفات عشق اما اگر عشق خسرویست که چون
ملک دل هند خار خار در تازد و اغر حصه را از تعمار
آسایش برد ارد و نسبت که چون در کشتی خاطر جلوه
گر آید صد گل بر چهره جگر گشاید که رضوان سان

باید خوارش جامهٔ گلگون در بر کند و کلاه اخضر و کمان
ابروان کژ می کلاه آتشین بر سر نهد و امن [illegible] مرسان
جوشش چون دامن بحر پر مرجان و دست سرسان
از جهد داغش چون شاخ نسترین گل افشان و ساعدش جلا
کلش امید بجز حش مهر سعادت کلید و عشق حر
دلفروزی شورش شور فیروزی با می عجب شباب
شوق افزا و طرفه کیفیتی است بحث سلوا زمانی یا
نیست و از خاری خاری نه تا توانی دل را از آتش شعله
مدار و خاطر را از محبتش بیکبار بگذار [illegible] زادوش اگر
حاصل بودن است اگر دوستی خشنود بدرد و [illegible]
وکر صفات عاشق در محبت گرمی و سربازی و دوام

بر تیری بو خون نوشی و خود فروشی و تن بخون زدن
و دل بر صبر نهادن شرط است که بیاد یار شاد باید بود
نه بدیدارش معتاد به آنکه در عاشقی کف بر زر [illegible] بست
پر داغ و کیسه دهن بسته خونبار گریبان لب گشا
و درین بازار رخ زر زر را اعتبار دینار نیست و باتو
سر شک را کسی خریدار نه چه لذت عشق در آن است
که خاطر جانان را نثار سیم و زر شاد سازی نه با فسون
و نیرنگ عاشق را بطرف کنی تا ر زری بیدا
و خاطر عاشق از غایت طلب شعله شوق در هیچ جا
از معشوق تسلی نیست چه آغاز طلبش نعمت دیدار
و بعد از حصول آن غرض اختصاص و اتصال است و دوام

استمرار وصل نخواست پس از آن بار بر کند ثمره

آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر

عاشق بر حرص طبع نباشد تواند که با معشوق یار بدنی

نرد و الا بزوال و اهلاک عشق منفصل خواهد یافت دیگر

صفت معشوق آنکه بی سلسله این جفاکار و جور و محنت

مشکان عاشق آزار هر چند تمام بر حسن فریفته شده بود

استماع نصایح بجز گوش خود نشنید و لیکن عجب

قیامت و ندامت دست گریبان است و ملالی و

نیز از نکال اشتباهی مانند عارض و حسن از روی

حسن باد او که بنده شام یاس به الصبح میسد زیبی

و ماتم نه افت ز اسو لیل حب بیت بادی عاشق

صادق را از بلهوس مزور بشناس و از نزا ب

سحر خیزان پیراسته و وفائی شعار خود بسازد (اهل)

و فائز دو غامیاز به ما حصل کلام در شیوه محبت و (این)

عشقبازی آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق گردد

باید که بحکم تجرد نفسانی از حجاب قرب روحانی

نگردد چنانکه اگر بصورت جدا باشند ولیکن معنی

یکی باشند و اگر در ظاهر خشمگین باشند ولیکن باطن (عاشق)

وفی الجمله قصه آزردن زلیخا یوسف را در زندان

و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود خشم و بی وفا (لست)

بر اتحاد و تقرر این آورده اند که چون

ماه سپهر کنعان بظلمت زندان منخسف شد کوکب (بخت)

مصریان الحاق فراق مبتلا ساخت زلیخا شد
تراکم امواج ابتلاهای خرمنش را بباد داده اند بخت او
تلاطم امواج سودای سفینه عقلش را غرقه ساخته
لاجرم سبب مالیخولیا عشق انحراف در مزاجش
یافته دلش را از سبز چشم یاری بود و عقلش را
با دماغ سر وفا و آری — دماغ عشق از بی‌یاری تلف
مپرس که این معامله با خاطر پریشان است روزی
قفس روبا باز که عنقش را بان داشت که باز از
یوسف داغی تازه بر دل یعقوب نهد پس در زندان
آمده جلادی را امر فرمود که تن یوسف را بماند تا
ضرب تازیانه چنان دردمند سازی که سبب تسکین

کرده باید که صوت ناله‌اش از پس دیوار بگوش من
رسد تا اثر مالکه سیاه سیاه اندرون غضب را
که غضب مالک دل کرده مالک رحم نمایی
بی تکلف من خریدار خریدار توام یوسفا
دیدن و گرمی نمودن مشکلست مرد سیاست اندیشه
اطاعت پیشه را بخاطر رسید که بموجب خشمی که
که بر طبع او بالعرض مستولی شده در چنین امر تعلیق اقدام
نمودن مصداق خردمندی چگونه تاب عتاب
آورد مینی که برگ گل را چون سنبل زلف بعنبر تر با
افکنده و شاخ یاسمن را چون الم داغ ریحان نهاده
و نسیم سحر آثار ات عصا ربر انخشش قدم

بدانسو نهد پس دلیل فزین سازد و بهجت مشکک
اگر بزم دماغش با دیوانه شود در آن انجمن اندرزد
ز بس نازکی گردد ش پنجه پا اگر کفش پوشد ز برگ حنا
چو بر فرش مخمل نباید گذار بپاشش خلد خواب مخمل چو
خار پس بالضرورة طریق حیله اندیشیده یوسف
را با علاء ناله التقین فرموده و تا زبانه بر موضعی دیگر
بزد گویند یوسف هر چند در طریق ناله اشتغال اهتمام
زیاده مینمود زلیخا در زجر مبالغه بیشتر میفرمود عاقبت بسبحان
بخاطرش رسید که اگر بر سبیل امتحان کشف اندامش نمود
خواهد که بر کیفیت اجرای حکم اطلاع حاصل نماید مبادا
که چون از علامات تازیانه اثری نبیند همچون سار

بر خود پیچیده و مراد عقابش با کشیده جان به ترشیده
شقت رگ کس مقدار سر سوزنی نبود سالم
و دار جامه حیوانم منزل قصاص بریده خواهد شد پس
قصد آزردن یوسف نموده چون تازیانه اول
بر رو زد زلیخا گفت بس است دیگر تابم نماند فرو دار
بدار دیده که تابم نماند شوخی در چشم خرامم نماند
در سکا دهم سخاوت قوله تعالی مثل الذین
ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل
فی کل سنبلة مائة حبة حضرت رسول رب العالمین
التحیات فرموده من بسط یده علی الانعام ضاعف
نعمته علی الدوام چون سخاوت عبارت از بذل

بهمان طریق که حصولش کسبی است شاید که ترکش نیز حاصل

رمی باشد و از حسن سیرت سخا قبح ضدش که بخل باشد

معلوم می شود قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب

والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم

بر کاخ ابراهیم خلیل مسطور بود که الرزق مقسوم والحریص

محروم والبخیل مذموم وگفته اند که انفاق مال سبب صلاح

اوست و امساک موجب طغیان جدش مثل حوضی

که آبش ممزوج نباید ناچار با حدوث رنجها شتابد

پیر انصاری گوید دینار اگر دوست میداری بنه

تا بماند و اگر دشمنی بخور تا نماند که گفته اند بخل سبب نقصان

حرارت غریزیست چه بخیل بقدر کفاف قوت میخورد

طبیعت است ببذل مال هر چند او بند استحقاق نما

پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب قلوب کافه

انام خواهد بود حدیث معجز نشان خاتم قصص الرسالة

علیه صلوات الله والسلام بر سبقت این خصال او

جنت بر سایر امم چنانچه در حین مخاطبه با روحانیت

خود فرموده اند [illegible] بعضی از شمار

بذل نعمت پیش است در بهشت میروند و ترسند از

کریمی پرسیدند که ترا چه بر شود کرم عرا که گفت از شمار

بهای عبرت کرمم تا خشی که دوست داشت

حشمت [illegible] داده و صفت سخاوت میسر داشت

اگرچه بکسب هنر حاصل میشود اما بران جبلی منت

بدانکه سخاوت را سه حدست افراط و تفریط و حد
وسط اول را اسراف می نامند و آن عبارتست از
زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل
اموال بغیر مستحق قال حسن بن علی علیه السلم اخبث الناس
من اخذ بغیر حق و اعطی غیر مستحق و این صفت شیوه سفها
و شعار فجرا این طایفه لازم و صاحبان این طبع اکثر
کسانی اند که از عمر میراث یا گنج یا بعنف زری
جمع کرده اند و از مشقت صناعت و سفر و امثال
و اکثر بی بهره اند لاجرم قدر زر نمیدانسته
و حد دویم کنایه از زیادتی احتیاط است در
معرفت مستحق و دور بینی بیش از قیاس و صاحب آن

را

صفت را بر سخی نشاید گفت چه این شیوه بخل قریب
و حد سیم محمود است بدان دلیل که خیر الامور اوسطها و
در ضابطه سخاوت همین قدر کافیست که چون از
خود ضعیفتری در قوت و قدرت بینی او را از گرسنگی
کنی چون گرسنه بر درت آید او را محروم نسازی
کما قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر و خارج ازین دو قسمت
از یکسال لازم نیست مگر در حالت عسرت که او
را بذل مال نشاید اگر چه مستحق باشد و شکر کننده را
عطیه محمود است که عیاش از جمله سخنان خسروست
که شکر کننده را امید و نعمت دهنده را شکر کننده
و نیز گفته که قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشترست

چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و صحبت فقر از جمله
سخاوت و مفاوضه دخول جنت است قال النبی صلی
الله علیه و آله لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء
و فی الجمله آنچه از اصحاب منقول است ذکر آن مناسب این
مقام است و تقریر آن اینست   نقل است [illegible]
عجب که گفت راوی آن که شهباز اوج همت هرم بلند
و حوش معانی غریبه و مشاهده شواهد امور عجیبه بال
رحلت گشوده مرا در جناح سفر داشت و قصد عزم
سیر حجاز کرده و راه می پیمودم شبی که در سحاب دوره
حجله خاک گریه رود از دیده گشوده برق حسرتش از
رعد ناله سحاب دود دلش بر فلک نامی است

زمین

زمین سپید چادر هر چند اسباب از چهره اش سبز دود
همان طوفان سیلش بالا بس بود و فلک بدست
امتناع چند انکه دامنش میگرفت همچنان چون شکنجه
گردون بود   خوش همت بر میان زد دامن ابر بر
خاک ز سم عاقبت در کاسه جیحون کند طغیان آب
سیل کارا ابر را چون برف سفید روی ساخته و سیلاب
سرشک بنای هستی را از پای در انداخته پس فرش
دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت را بصر داد
چون باز از آسیب غریبان باران هر طرف که شاهین
ناچار بعزم هزیمت توسن انجام الکلام داده در
بیابان هر سو شتابان گشتم راهی بجائی بردم

گرگ بر باز خویشتن استان بود جگر بزم تار کم جسته
ولیکن رو بهر طرف که می نهادم حیرت ...
نمیدیدم و بهر سو که کام می گشادم بند خلاص نمیدیدم
ناچار دست از خود شسته ترک دل نهادم و دل
جان گرفته طلب ... نهادم قدم در شاهراه طلب
مقصد جوی گرد بادم که در بیابان در بدر گردم تا که
از جانب طور هدایت شاهد صبح لقایی خوش شمایل
نمود که از عکس روی دلکش شب مشکین لباس ظلمت از
چهره بر انداخته و از پرتو عارض دلفروزش فلک کحلی پرنیان
کلفامی ... [illegible] از آن شب تا صبح ... [illegible]
بر گرفت ... که خاطر ... کرده بود

روشن دلی خدا نظر شاد و بر گرفت از ذوق مشاهده‌اش
شمع بختم بر افروخته و غنچهٔ دلم بخنده لب گشوده پروانه
شوقم بال افشان گشت و مرغ اقبالم خوش الحان پس بر
اثر آن شعله دویدم چون نزدیک رسیدم شنیدم
که اعرابی با غلام خود میگفت عجب حالیست که امشب آواز
با بچه و ... ما ... که رطوبت هوا مانع اشتعال
آن است باری هر نوع که باشد آتش بر افروز که اگر
خبر مهمانی من دهی بشکرانه آن زوال من از تو ... پس چون
بحضور غلام رسیدم غلام در زمان خبر مرا بخواجه
برد پس از آن که شد وان ... بخواجه میگفت شکر
خدا که هر چه طلب کردم از خدا برضاهای همت خود

کامران شدم القصه یک ماه روز که در آنجا بودم هر روز
در تهیه ضیافت و طوطیه اسباب اقامت قیام
مینمود گاه بره بریان کردی و گاه گوسفند قربان
نمودی چون دش کباب آهو شور کرده و بدنش طیور نیز
بریان نموده فرو نگذاشت هیچ از مهربانی
که برخوردار باد از جهانی بعد از مدت شد دو روز
شبی انصاف مرا بر آن داشت که بی تکلف تصدیع
با عزیمت بر مرحله انتقال بسته سکون را به سیر مبدل
سازم که گفته اند نا خفته طبعی مکن بر سر خوان طمع
تا نخوری غوره هم ز زنخ میزبان اما در آن روز
که ترتیب اسباب سفر داده و بساط وداع گستردم

دیدم که اثر رنگ بر جبین جمالش بسته چنانکه از آن
شوم ملتفت چرا ایشان شده مرا از کیفیت الحال حیرت
افزوده از روی تعجب سوال نمودم که درین دو
روز نه بوی مغز وجودم از خوان احسان شما پر و
که تا قیامت از عهده شکرش بدر آیم چه دیدید
احسانت کرام که تا محشر خجلت بر نایم
ولیکن این زمان که وقت وداع است ظهور ملال
بر جبین شما عجب می نماید پس یکی از ایشان متعرض
جواب شده گفت ما مهمان عزم اقامت دارد
بجایش حرمت داریم و چون آهنگ رحلت میکند
از روی پیر ازیم از اینکه داغ فراقش را جگر سوز

واش بهر اوش دل با شعله افروز بغایت جوانی بیا
باید که ما را بدین ره رگذارد و سر خود گیر دو ما را
شما بگذارد   می باید مردم شناسی
چه کردی چیست بی موجب جدائی

در محاسن شجاعت هر آینه شجاعت اهم و اعم
از سخاوت تواند بود چه شجاعت مستلزم
گذشتگی از نفس و مال است و سخاوت مستلزم
اخیر و مردم را این صفت اکمل است قال علیه السلام
الله صلوات الله و سلامه علیه و آله ان الله یحب
الشجاعة ولو علی قتل حیة و اکتساب را درین صفت
زیاده مدخلیست از سخاوت چه بسیار صاحب جبن

و بکثرت مشاهده محاربه و مناظره مبارزت دلیر
گشته و شجاعتی که بی سبقت علم در ضمن ظهور خصم ناشی
شود نوع اکمل خواهد بود چه بعد از اطلاع هر آینه
اندیشه در طریق مدافعه آن چاره جسته خوف را
بجهت مردمی از طبع دور میکند و قبل از وقوف
اندیشه را در طبع مدخلی نیست و وهم مستولی از
رستم زال پرسیدند که کدام نوع از شجاعت خود
در مدت العمر بیشتر معرور بود گفت شبی در بستر
خفته بودم ناگاه احساس متحرکی در زیر جامه کردم
چون دست باز بردم ماری بدستم آمد از وی
نترسیدم و چندانش نگذاشتم که تنگی بهر کشش باقیم

و شیوهٔ شجاعت را نیز سه حد است حد افراط و آن
عبارت است از کمال بی باکی و دلیری که بمقتضای
حزم و حذر نباشد چنانچه کسی خود را بر صف لشکر زند
یا با جمعی ستیزد که صرفهٔ کار در آن نداند و این را تهور گویند
و نوعی از جنون است و حد دوم تفریط و این کنایت
از احتیاط و از قیاس است در کارزار و دور
اندیشی در عاقبت کار تا حدی که فرصت فوت شود
و این شیوه از مقولهٔ جبن است و بغایت مذموم
است والواسطه منها الشجاعة و چنین شجاعت منحصر در آن
که بمحل واقع شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت
را در امور دلیریست و ملزوم قصد نیز معتبرست

م

چه قضایای اتفاقیه مثل آنکه تیری بقصد صید و غرضی
از کمان گشاید و بر دشمن آید و بر اشجاع نشاید
گفت آنچه مرد شجاع را در شیوهٔ خود بکار آید آنکه
در وقت محاربه احتیاط از دست نداده فرصت
خود ملاحظه نماید چون تاب مقاومت نیاورد
از فرار عار ندارد که با برق ستیزه کردن منصب خاشاک
نیست از لاف و گزاف خصم منفعل نشود چون دشمن
امان خواهد دست از وی بدارد ولیکن اگر دشمن ایمن
نباشد بر عاجز آزار خود سبب خفا شمارد چه عاجز
کشی شیوهٔ مردان نیست و در حالت نبرد از مرگ
نهراسد بلکه اصلا بخاطر او نرسد که هیچ نفس پایدار

نخواهد بود قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان
فررتم من الموت او القتل و هر آینه بخون خود سرخ
روی بودن به از زرقان رنج است چنانچه شاه
شکار بیشه شجاعت اسد الله الغالب علی بن ابی
طالب علیه السلام بدین معنی ایراد نموده والذی نفس
علی بن ابی طالب بیده لالف ضربة بالسیف علی
الراس اهون من میتة علی الفراش از پروی
ظلم بپرهیز و بسبب قساوت قلبی که آدمی ازان
بسیار رنجش بهم میرسد نفس زود بظلم راغب
شود در معرکه کارزار شادمان باش چه اول سیادت
اگرچه مشتمل بر صعوبتست ولیکن خاتمه اش مشعر

براحت و مفاخرت خواهد بودن دشمنی را چون زبر
کند اگر در زمانش نکشد در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد
تا اندک غفلتی جمیع رنج خود را ضایع نکند و گاه
باشد که سر بر در بارد و چون آنکه اندک تقصیری
خود را در باخته همه رنجش ضایع شد بیان این قصه
درین ولا صحبت پیوسته که درویشی اند
پوشی صاف مشربی که کام نفسش از چاشنی فقر
فخری حلاوت مذاق گشته و لب آرادش از
ساغر الفقر آه احبابه الله صاف جرعه کشیده
این زمره که سالکان راهند در ظل حمایت الله اند
زیر قدم فنا شده مست ازجام محبت ازل مست

و از انجا که رسم درویشانست و عادت خوی
ایشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمای جنبش بغربت
بلادی از سواد ملک خود بعضی بیابان قدم نهاد

گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیاه افتم نسیم آسا توام
تا کجا خیزم کجا افتم

بعد از قطع منزل چند شبی بجائی
رسید بار اقامت کشود چون زمانی بر آمد سواری
از در درآمد با سلاح آراسته و زیور نجابت پیراسته
درویش چون تنگ کربست جوانی دید نوخط که
نهال آه از حیرت سرو قامتش پا بگل مانده و لاله زار
دیده از حیرت گلستان جبینش داغ بر دل نهاده
لعلش بجلوه تبسم دکان نمک فروشی کشاده خطش
بعشوه بکلم معجز عیسوی صلا داده آسمان چون زمین
خاک راهش و زمین چون آسمان تیره روز نگاهش
کرشمه فتنه چنین قیامت در آورده مجرم هزار
عذر بیارد کناهرا و باوجود حسن طوفان سپاس
ملاحت شکر اقتباس آثار شیردلی و شجاعت از
ناصیه همیونش ساطع بود و انوار دلیری و جو
از غرّهٔ میمونش لامع تیغش زلزله سرای مغز
دشمنان نشتر بدنده را چون هما استخوان در
اما چون قلعه درآمد از رخش شبدیز بشیب آمده
اسب را بست و سلاح کشود زمانی با درویش آغاز
مصاحبت نمود پس بجهت احتیاط آتش زنی و بی

برفروخت درویش را گفت برخیز با رفاقت یکدیگر
اطراف و جوانب این حجره را جستجو نماییم مبادا
کافر دل القصد رهزنی مغاره کمین کرده متاع وجود ما را
بتاراج برد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
پس شمع بدست درویش داده خود چون آفتاب در پیش
و او چون سایه از پس حجره بحجره ملاحظه می نمودند تا که
بحجره چراغ فرا پیش داشتند جوانی از انظار بر یکطرف افتاد
که از صلابت هیبتش خنجر بر کف مریخ لرزان بود و از
سیاست هیبتش طعن سنان چرخ کشف سر گریبان
بعزم غارتگری رهگذران فتنه برانگیخته در کمین کج
انشا می نشسته یکبین جواهی میان را تنگ بسته دل

چون سنگ را برجنگ بسته آماده دیده که شحنهٔ اجل
از کمین بر جولت ناچار دست بتیغ کرده آهنگ جنگ او
ولیکن آن شیر بچه بیشهٔ دلیری ترس مجال ره نداده بر آن
شعلهٔ خشم چون صرصر در آویخت و در زمانش بزمین زد
دستش را استیاری دستارش بر قفا بست و درویش آغاز
نغمهٔ آفرین سرایی کرده پس در کشتنش مبالغه بلیغ نمود که
خاربن شقاوت از شعلهٔ اجل پاک سوزنده و در شیشهٔ چیتم
بر کنده خوشتر ولیکن جوان بمعنی راضی نمیشد که کرا
بزهرآب تیغ مزاج جرعهٔ مرگش چشانم فردا شیر
چون معلوم گردد که روباه وارش نه بصید
اگر زنده داشتن نشید داند که قوت سر پنجه شیران

ما چه خفاشست   که گیرد چو صبح از رخ شب پرده ظلام
پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام   و چون درویش
از رکاب لشکر سرما لرزه در شهر بدن فقیر افتاده بود
که از شدت برودت سخن همچون ابیات شیخ

بسته نه باد را پروای اوج و نه ابر را یارای موج
زدی شده است هوا بسکه زمهریر مزاج   خس نشسته
بگلهای داغ چون شبنم   با جاراشی برافروخته سر گرم
تا حرارت بودند چون زمانی بگذشت آثار
سواکب خواب در فضای دیده ظاهر شد جوان بادیه
گفت تو اول زمانی بیارام تا من پاس این جای میدارم
چون تو از خواب سیر شوی نوبت خواب است

و زحمت پاس با تو گفت حاشا که تا این کشتی زنده ام
مرا خواب آید بحکم النوم اخ الموت خواب من برادر
مرگ اوست   چگونه خواب بچشم من خراب در آید
بکر خیال تو بیرون برود که خواب در آید بر خواب رود
که من بیدارم و از آسایش خواب بیزار پس چون
اعتماد بر آن کلام خام نمود و تن بخواب داد
چه خوابی آتش صد خرمن عمر   چه خوابی همچو افعی همچو عقرب
چون زمانی برآمد درویش را نیز از تعب راه دور
پیاده روی خواب ربوده پس هر دو را سر از
تشا گرم شد و درویش وقتی از خواب سر برداشت
دید دزد غلاف و دستار بالش سوخته و سر جوال را باز

شیخ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت   هر که در این
پیشه گیرد خوابگاه   با سرش از دست رود تا کلاه
پس اندر زده جواز از برهنه نموده بر اسپش سوار شده
و از غایت اضطراب غافل از درویش رو به راه
نهاد درویش خلاصی را غنیمت دانسته دربار خود را
مربوط ساخته تا چون دزد قدمی راه برفت در قفایش
بیاد آمده به قصد قماش عنان منعطف ساخته روانه
رباط شده در رباط را بسته دید بانگ زد که در را
بگشای تا ترا ازین غنیمت حصه دهم درویش گفت
ای کافر دل بی مروت مرا اسباب حلال
چه الف است که بدین غنایم حرام رغبت باشد

تواش خلقی که برافروختنی از آن باشد که آه و دود مظلومی
برق فنا بخرمن عمرت بیفکند یا نوای ناله جگر سوز
شعله حسرت خس وجودت را خاکستر سازد
آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند   اشک
خونین رخنه در دیوار آهن میکند   امیدوارم از لطف
حاکم عادل عدل شعار و قاضی دیوان لیل
و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم خبر از سینه
سینه ریشها سجل کرده زمین از شقایق خونت لاله
زار گردد و خارستان جهان از نو رو رشک
نوبهار   هر که رهزن جمعیت ما رب شد
که پریشان ترا زآن زلف پریشان کردد آنچه

نوائش ظلمی که بر افروختی از آن باشد که آه و دود دل مظلوم
برق فنا بخرمن عمرت بیفکند یا نوای ناله جگرسوز
شعله حسرت خس وجودت را خاکستر سازد
آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند اشک
خونین رخنه در دیوار آهن میکند امیدوارم از لطف
حاکم عادل عدل شعار و قاضی دیوان [illegible]
و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم [illegible]
سینه مثلها سجل کرده زمین از شقایق خونت لاله
زار کرده و خارستان جهان از نو روز مرگت
نوبهار هر که رهزن جمعیت ما یارب شد
که پریشان ترا زان زلف پریشان گردد آنچو

شیخ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت هر که درین
بیشه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه
پس اندر زد و جوالرا برهنه نمود و بر اسپش سوار شده
و از غایت اضطراب غافل از درویش روی بر
نهاد درویش خلاصی را غنیمت دانسته در رباط خود را
مربوط ساخت تا چون دزد قدری راه رفت درویش
بیاد آمده به قصد قماش عنان منعطف ساخته روانه
رباط شد در رباط را بسته دید بانگ زد که درم
بگشای تا ترا ازین غنیمت حصه دهم درویش گفت
ای کاولون چه مروت ترا با اسباب حلال
چه الفت است که بدین غنایم حرام رغبت باشد

در دو دید که درویش درش بتنگ شاید گرد حصار در
آمد که مگر رخنه بهم رسد که از آن راه یابد ولی آن قصه
بود که کمند اندیشه بکنگرهٔ حصارش نرسیدی و کبوتر
وهم او جز بنهایت ندیدی بنایش چون دل آن حور
از سنگ و اساسش چون عهدهٔ عاشقان بی ثبات
و حصارش چون عهد وفاداران بی قصور و دیوارش
چون محبت عاشقان بی فتور   بنایش چون دل لیلی
سنگین دلان درش تنگ چون خانهٔ منجلان القصه
بعد از سعی بسیار چون از گشتش نومید شد راه
خود گرفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم شهیدان
کواکب ریخته تا بدامن در خون نشست مرد مسافر

در انحصار گشوده چون کمال اقبال مدد گرفت فسخ عزیمت
سفر نموده برگشت چندانی راه نرفته بود که جمعی با او
برخورده سراغ آن جوان از وی گرفتند مرد ماتم زده
از فواره آه از سینه جوشیده با گریبان دریده بیان
قضیه نمود سواران بعد از استماع این واقعه از اسب
بخاک افتاده چهرهٔ زمین را از اشک لاله گون ارغوانی
کردند و عرصهٔ خاک را از شرربار آتش ناله
گریبان زهر خنده لب گشاده و طفل سرشک از
مهد دیده بخاک افتاده جمله مرثیه نوحه کردند بدین ناله
تراز تیغ   خود دار کمان چرخ بر ابروی این حرم
تیری چنان که گفت زه این کمان دریغ   درویش بعد از

تحقیق دانست که القوم پدر و برادرانش بوده اند
که بطلب او می آمده اند و بجهة تزویج نامزدی او
نموده اند اسباب عروسی مهیا ساخته چون معلوم
نمودند ناله و فغان ایشان بعنان اثیر رسید
روز روشن بچشم ایشان شب تار شد با خاک تار
کشته بخت خویش قدم نهادند چنانچه پی در
برداشته بدر غاری که آن جسد را در آنجا برده
بود و بردند و چون وبر انتقاص خون کشته
متاعش را بتاراج دادند آنگه بر طاعت آمده نعشش برا
بخانه بردند و ماتم را از سر گرفتند معنی تا زبان
نغمه دردناک بکن یاد پرده ستان بنا

بسا سرو چهره لاله رنگ که خاکش کشید در آغوش
تنگ بسا جرعه نوشان خمر که نشین که کشیدند
چون درد خم ته نشین در مراعات
صحبت چون انسان را امکان عملت احتیاج است پس
همچنانکه در تحصیل دولت و کسب معیشت بدستوری
که در قواعد حکمت مقرر است معاونت یکدیگر
محتاجند همچنین در آئین صحبت مرافقت یکدیگر بالضرو
مفتقرند چه طبع بشری معتاد است بگفتن و شنیدن
و افاده و استفاده و شور و تدبیر و امثال ذلک
و اینها بدون وجود شخصی دیگر صورت نبندد سخن
را از ابنای جنس انیس و جلیس ضرور است چنانکه

شاه ولایت پناه علیه التحیة و السلام میفرماید الغریب
من لیس له حبیب و در باب اختیار مصاحب کمال احتیاط
ناچار است چه هر نفسی دوستی را نشاید هم از سخنان
از جمله سخنان ادریس است که چون خواهی که با کسی
دوستی افکنی بخشم او را غضب آور اگر در غضب انصاف
دیدی بصحبتش رغبت نمای و الا از و برحذر باش
اما قومی که مصاحبت را سزاوارند از جمله صحبت
حکما و علما کمال است چه طبع در حین مفاوضه اقتباس
لوامع معارف علما الکن نماید و نفس کسب
از خطوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند
داود نبی اکثر اوقات بصحبت لقمان رغبت نمودی

و همچنین صحبت ارباب رای و خرد بغایت پسندیده است
چه طبع از ارتکاب رذایل و قبایح بیگانه خواهد شد
مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت نیز
اگر سبب اکتساب وجه معیشت و استفاضه بعضی
اسباب باشد خوبست و الا فلا و مؤانست صبیح الوجه
و استشمام طیب نفس موجب انبساط و انتعاش
روح خواهد بود و لهذا حکمای هند همیشه ساده رخان
پسته دهان و شیرین لبان نارپستان در خدمت می
داشتند و صحبت با معشوق بر وجه دلخواه بشرط
تجرع درد رشک و سبب انتعاش حرارت غریزی
و از صحبت جمعی که احتراز واجبست از جمله صحبت

سفهاست وبچردان کما اشار الیه امیر المؤمنین علیه السلام
العافیه عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و واحد
فی ترک مجالسة السفهاء . وهمچنین صحبت با ارذل
وفسقه وحسود وبخل ومحیل وبی مروت ناموافق
پسندیده نیست خصوص صحبت ناموافق کما قال النبی ع
ایاک والموت الاحمر قال ع ما الموت الاحمر قال
رفیق لا یوافقک ولا یفارقک یعنی پرهیز کن
از موت احمر و آن کنایه از رفیقیست که نه در هوا
راسخ باشد و نه در مرافقت فاسخ از جمله سخنان
نوشیروانست که با مردم نادان مودت و صحبت مدار
وازمردم کینه دار پرهیز باشید و ام

ما در زادی ربح ببرید و در شیوه صحبت از ایشان باید کرد
که ملال آورده و هزل و مطایبه بسیار اغلب اوقات
سبب قطع الفت شد الا آنکه ایشان با سبکباری یک
غش محبت قدرشناس ترا صحبت اقارب واهل
پیوند است چه اکثر این گروه حسد پیشه و خصومت
اندیشه اند و صحبت نفاقشان عاری از حیله و
نفاق و از اینجاست که گفته اند الاقارب
کالعقارب وبهترین یاران است که قدیم العهد
و دیرینه باشد که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان
قدیمها ویار کامل عیار در آیین محبت وصداقت
که در جمیع امور مستحسنه نوعی نماید که هیچ حال عبا

ملال از وی بر دامن خاطر دوستان نشیند بلکه
تقصیری از دوست برنجد و در حالت تنگدستی
روی از وی نتابد بلکه در محبت بیشتر کوشد در ساعت
احتیاج هیچ چیز با وی مضایقه نکند نقل است که شبی
شخصی را بیگاه بخانه دوستی احتیاج افتاد دوست را
طلب کرد اما چون مصاحب او آواز یار خود شناخت
در حال شمشیر حمایل کرده بدره زر در دست و کنیزکی
جمیله در قفا در بکشود و آغاز کرمی نمود در نیمشب
که شمشیر و زر و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشیدم
که بوقت آمدن دوست خالی از سه حال نیست یا دشمنی
با وی آغاز مخاصمت نموده که کفایت چون

صفی حاجتمند است یا فاقه بر وی غلبه کرده که زر
محتاج است یا از تنهائی دلتنگ شده بمونسی
مشتاق است و من هر سه را پیش از طلب حاضر
ساختم که بهر کدام اشاره نماید از عهده برآیم
اگر میسر باشد عزلت از صحبت ابنای زمان احسن است
و موجب آسودگی خاطر کما قال النبی صلی الله علیه و آله
الخمول راحة والشهرة آفة پسر منصور گوید اشنا کم
گیر که اگر در قیامت رسوا شوی ترا کم کسی شناسد
و اگر چنانچه طبیعت معتاد شده به شناسائی بود
باری از صحبت ناجنس و ناخاصه کناره باید گرفت
تا همچون آن دو مصاحب بشامت یار ثالث

کیسهٔ زر بیافتند و دو نفر زان اکه گویند شنیدم
مصاحب که در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر و شکر
بیکدیگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش
ناساز کار هر یک بکمین خصم گشاده و بکین خواهی یکدیگر
همچون کمر بسته   زبس دو رنگی ازین قوم بی وفا
دیدم   تسلیم شب و روز خود دیگر گشت و
هر سه باتفاق یکدیگر کیسهٔ زری بزنی سپرده شد و
بر آنکه تا برضا همه متفق شوند کیسه تسلیم احدی
ننماید اما یکی از آن سه تن در فنون مکر و حیله
وزیری چنان بود که بارها شکر و فلات را بکمند صنیع
دست بر پشت بر بسته و دشمن بند خود شد را

بپیغوله شام ولایت گروه سکنه لند شیر را
هر نیاب جو غلت حسرت نموده و بهرام
عقل را بهوس آهو بکور حیرت افکنده   آن
کار کو بر روز رسیده   روشنائی میبرد و از جور شد
روزی با خود اندیشید که بنامی حیله نماید و نوعی
نماید که به بردن درم و دیده حریفان را چون
بستان که بار سازد پس زبان گشوده یاران
گفت بر ضرورت یوم الحرج هر روز کیسه گشودن
و عیار زر بمحک دیده نامحرمان آزمودن از حلیه
عقل بعید صلاح در آن می بینم که از صاحب امانات
رسم دیانت مبلغی گرفته صرف احتیاج نمائیم

چون ضرورتی حادث شود سر کیسه گشوده هم
او وا کنیم و هم حاجت قضا و اگر شما از آنجا
همعنی مشکل است من اجبار توانم کرد بشرط آنکه
در حضور شما اگر همه بیرون نباشد گره نگشایند
لطف و همراهی ما هیچ گره دوستی گشته غاشیه ما
همگنان را این سخن موافق رای آمده رضا بقضا دادند
پس روزی از آن مقصود در شهر بدر رفتند آن
دو تن ایستادند و آن مرد طرار قدم در ره
نهاد و آهسته گفت رفیقان کیسه زر میخواهند پس یک
بر شمید کرمان یاران چه نیکو نیستند ایشان گفتند
بغایت نیکوست پس کیسه زر گرفته چندانی تو

نمود که ایشان بر فتند آنکه بفعل سعی بر نوشتن
و آن دون زد و کوفی چون حقیقت کیمیا از اکسیر نهان
شد یا چون وجود عنقا در قاف عدم ناپدید امّا
محمل براند محمل چنان براند که در شاهراه وصل
گوش کسی بانگ جرس آشنا نشد امّا چون
بدان مدتی گذشت از رفیق اثری ظاهر نشد دانستند
که چون فسون سازان فلک اغاز حقه بازی نموده
برد از آن آمد که رفیق ما کجا رفت
از آن زمان که کیسه زر بستد ازوی خبری نیافتم
ایشان مضطرب شده گفتند زر چه وقت او
دادی گفت از آن زمان که شما از پس دیوار صبا

اجابت نمود بدر زن او بخشیدند کاین چه کلام خامست
وخیال محال غرض مطلب او رسیدن بود بکیسه و صحبت
همین بسکه اسم کیسه زر بزبان بگذشت زنهار دیگر
نگویی و زر را بده که ما زاد باریم وز بیر دست اگر
اجابت ده مرا او بار داریم وگر نه از
عصیان در آییم چون زن دید که با فسون دامنش
از کف میکشد از زمد و بر داغ سوزی غرامت
دل پر نمامیش دارند فرصتی یافته کیفیت واقعه
با سید چاره جوی یکی از دوستان خود شرح داد
کنجایش چاره اگر هست دریاب که کار
من حزابست آن یار کارشناس چاره در

کرده باوی گفت که بگوی زر بر جاست ولیکن
تسلیم آن ودیعه برضای هر سه شریک باشد وقتی که هر سه
حاضر شوید زر بستانید اگر چنین کنی شاید از قید
تقاضای ایشان برهی موقوف بر محال محال است
پس از زن بدان نهج سلوک نموده دست تطاول
مدعیان را کوته ساخت و آن مرده دلان شامت
رفیق ناجنس کیسه زر بباد دادند می صحبت از
دهد ترسم از حریفان چو فالگیر
در مرآت او بار از تاثیر مدارات افلاک و حرکات
کواکب آنچه نامزد طالع هر نفس از نفوس انسانی شود
یا موافق مدعای اوست یا مخالف شق او

اقبال جمی باشند وثانی ادبار شق اما اول با وجود تمتع از
که با وجود استمرار که وجود عبعاد آرد پس طالع سعد
باشد که من جمیع الوجوه خالش برحسب مدعا باشند
وثانی بر دستور معهود کم یابست اما ظهور حرکت
بدون استمرار بسیار است وحدوث ادبار پس
که طبایع از غایت علو همت مشکل پسند افتاده
وامحق زبونی بخت وادبار طالع غایت غم
فزاست وصبر وتحمل درین باب اعظم امور است
چون طبیعت بحصول مآرب وسبب اکثر امراض
عظیمه مثل مالیخولیا ذوق وشهد ادبار تواند بود خواه
از ممر فاقه وخواه از رهگذر امور دیگر وعلاج

این حادثه آدمی را بر وجه اکمل است که دل بر هیچ
امری بسته بالکلیه قطع طمع از جمیع مامولات نماید
اگر برحسب اتفاق کاری بر وفق مراد ایشان بود دیگر
المراد والا بر عدم حصول امور غیر میسر قرینه نخواهد
بود کما قال امیر المومنین علیه افضل التحیات زروا
من صالح الاعمال وقربوا الآمال بالاجلال واگر باوجود
صلاح زیادت حال برخلاف مدعا است باید
شاد باید بود چه بحکم الدنیا حرام علی اهل الاخرة
عقوبت نعیم نعم البدل کنایه از روضه رضوان است
فایز میگردد واگر مکافات معاصی وفجور است
اول تهذیب اخلاق وکف نفس از ارتکاب امور

اهم داد کلوخ انداز را پاداش سنگ است
و مرد حلیم آن است که در هر شدتی تحمل ملاحظه
اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه ترک کند
اگر منظور شد اروی فرح از دار الشفاء حکیم علی
الاطلاق باشد و بسیار صاحب دلان از ضعف طالع
تا بحدی بود که عقل در تصدیق آن متامل است حکایت
کنند که شخصی چنان بود بضعف طالع موصوف بود
که هر گاه اراده رخت شستن کردی در زمان ابری
ظاهر شدی شروع بارندگی نمودی روزی جمعی
مصاحبان بعزم گازری بصحرا رفتند و چون
رخت شسته شد و آفتاب آمد خشک شد در زمان

شد بادی ناشی شد جمیع رخوت الشخص را درهم
پیچیده ناپدید ساخت و از دیگران چیزی فوت نشد
همگنان از سنوح الحال تعجب نمودند وی گفت جای
تعجب نیست که چند نوبت دیگر مرا این حال روی
داده است و همچنانکه در ایام عیش اغلب زوال
پذیر است شاید که لیالی ادبار نیز بصبح اقبال فائز
گردد و الصبح یطلع فی اثناء الظلام پس مرد باید
که بشدائد تن در داده و الا بر آسوده گی دل بستن
آسانست و هر ستمی که از ابنای عصر بشخصی رسد اگر
آنکس در مقام شکیبائی نشسته زبان از جزع و دل از
فزع خاموش دارد عنقریب محنت وی شاد

مان خواهند شد گویند دزدی دستار صاحب
نظری را دزدیده روی بگریز نهاد صاحب دستار
بگوشه دیگر بگورستان رفتی و از پی دزد شتافتی
از او پرسید که دزد براهی دیگر رفته ترا بگورستان
چکار است جواب داد که چه براهی دیگر روم
که هم عاقبتش اینجا خواهم یافت تا همینجا که بر
برهنه کرده بنشینم که چون برهنه بخاکش بیارند
قصه که از سوانح محنده ولیست ایراد آن بجهة تسلیه
خاطر بعضی تیره بختان ضروری خواهد بود   از
نکته سنجی درینولا بظهور رسیده که در بلاد هند سو
دیدم اشک ریز هر لحظه مردمکش از صفحه بیا

بیل سرشک محو شده و موئیش از فیض گریه
چون شاخ سنبل سر بر کشیده و امشش از سرشک
لاله رنگ چون دکان گلفروش و آتشش از
اشک میگون چون کاسه باده نوشین چشم طوفان
منبرش دریا کنار و دیده سحاب پرورش سیل در
آغوش   آه چنان کرد که صحرا بسوخت بر کرم
دلش دلداده دلش را بسوخت چون کیفیت حال
و موجب ملال سوال نمودم گفت مردی بودم
تاجر وقتی بعزم سفر دریا رخت بکشتی نهادم چون
پاره راه قطع شد روزی وقت با مراد از جها
روزگار باد مخالف چنان وزیدن گرفت که تیرا

از شراع دل ما سر بر زد و لنگر شکیب را از جای
بر کند و هر چند ملاحان عزایم بخت را از غرقاب
ادبار نجات میدادند همان ملاطم امواج غم تا
بعرشه دماغ میرسید تلاطم کشتی تنکه دوزخی فرزند
یک تابوت و هزار مرده القصه تلاطم دریا کشتی
را بصخره عظیمی زد و پیکر وجودش از هم سامان گسیخت
چنانکه جمله ساکنانش معتکف زاویه بحر شدند و جز من
مرا انهال وجود از سحاب حیوة هنوز سیراب نشده
بود و جرم بخت مدد نمود و بجانب تخته پاره بحر
افتادم که مشتمل میوه های گوناگون بود سیب و انار
بهم مشت زده فندق از حرص انگشت زده

پس طواف آن جزیره میکردم که ناگاه بنظر من پری
افتاد که بدر جمالش طلیعه خورشید را ضیا داد
و عارض زهره مثالش مشتری را از نور زحل کرد
چو ستر مریخ غمزه اش در دست و چشم مستش تیر
در کمان همه از کشاکش زلفش ماهی در زنجیر و ثریا
از سیاست نگاهش بر فتراک تماشایش مجنون
کمان از سینه خیمه دیده او آواره و فرهاد هلال ابرویش مفتون
خاطر مشبه از مار سلسله زلفش غمزه بدست کلک زنان
راز بحر کمر دن و صیاد چشمش که رسیده چو بار
آهوی آهوگیر نقش بند صورتش نوعی که بایست
آفریده و پیش از بن جوی لطف حسن گنجایش نداشت

پس از روی تعجب از حقیقت حالت و کیفیت حال
سؤال نمودم گفت منم دختری از نوع بشر و
پدرم بعزم اقامت ملکی دیگر سفر دریا اختیار
کرده مرا با مابقیهٔ اهل بیت در کشتی گذاشت تا
روزی باد مخالف کشتی ما را غرق نمود جمله کشتیبانان
را طعمه ماهیان ساخت و مرا بعنایت ایزدی
تخته پاره را سبب نجات جسته از ورطه هلاک
جسته بدین جزیره افتادم همچنین سبحان الله حال
من نزدیک بمنوال است   تو مرا مانی بعینه
من ترا مانم درست   هر دو گریانیم و هر دو سست
و هر دو ممتحن پس چون آن بیچاره را امید

ازین ورطه نیست همان به که جهت استیناس
طبع و نفی حرمت رسم مناکحت بمیان آید و آخر
بدین معنی راضی شد عقد شرعی در میانه واقع شد
چون مدتی برین بگذشت پسری بوجود آمد روزی
مرا بخاطر رسید که تا کی از معموره وطن دور باشیم
و چون شعله بعریانی و خس آشامی بسر بریم
ساقی دو سه جام ازلی هم قسمت ما کن یا چند
بسازیم بخون جگر خویش همان به که حیله اندیشیم
که سبب نجات ازین محل باشد پس پاره چوب خشک
فراهم آورده بجای رسن از پوست درخت
بر هم بستیم و چون بحد اتمام رسید من شبها

بران نشستم که ناگاه تند بادی حادث شد
آن کشتی را مثال ابر براه انداخت هر چند دست
و پا زدم که شاید بکنارش آورم هیچ سودی
نداشت   در بحر حرمان باشدم خود ماند
خویشتن کس را ندیدم همچو خود دست از پای
خویشتن در آنحال چشمم بر زن افتادم مدتی
پسر گرفته و بدیگر دست انگشت تحیر بدندان
یعقوب نگاهش از غرفه بیت الحزن دیده
بر سر او زده و زلیخای صبرش پیراهن تحمل چاک
کرده پس نوای عشاق نالهاش اوج گرفت که
نو روز عرب از بزرگ و کوچک از من

حرکت ناراست چون بخت مخالف تیز تند
باشد اگر بعراق رسی عرب و عجم را از حال
مغلوب باخبر ده   رو باز که میخواهد دولت
گشت چمن بیکن ولی غاری که گیرد دامنت یاد
ز من میکن   پس از و ناکام جدا شده بار کاب غم
دل بران رکاب بستم و کنار پر موج خون دل نام
موجه بستم ناگاه سواد کشتی از دور نمودار شد
بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه همه را از من
دل بسوخت ولیکن استغاثه و زاری نمودم
سود نداشت چه هیچکس را اطلاع بر صورت مقصود
نبود و اکنون از روز هر چند میخواهم راه

طغیان سیل بر فواره دیده بسته م الحال سیاهی
آمده و از روزنه دماغم سر بیرون کشیده
شده نزدیک که بسوزد همانم چون آتش شده
در استخوانم — در مدح خاموشی متفق علیه حکما
که سکوت سبب معموری و بنای عمر و راحت روح است
چنانچه گفته‌اند راحة الجسم فی قلة الطعام و راحة الروح
فی قلة الکلام و گفته‌اند الفرق بین النطق والسکوت
کا الصدع و الموت و عندلیب نغمه سنج گلشن ولایت
امیر المؤمنین علیه السلام فرموده چنانچه امالی ره
کرامت العافیه عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و فرموده
فرموده من کثر کلامه کثر خطاؤه و چون کثرت کلام

موجب خفت و تحیر است مرانه صدش که
سکوت است مایه رحمت و توقیر خواهد بود و از اکابر
منقول است که لو کان اللسان مخزونا لم یکن للطعن
مخزونا یعنی اگر زبان مخزون بماند دهان عودی
دارا باشد و عاجز نمودی و گویند اگر موسی از
زمرهٔ آن سالک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی
صامت بودی از مصاحبت خضر بدایع غریبه
مشاهده نمودی و اگر یوسف از ترانه رب
السجن احب الی مما یدعوننی الیه ساکت شدی
دست از مای شده ایشان زندان گشتی و چنانچه
ارامش بدن و سکون است آتش نفس سکوت است

حکایت که یحیی پیغمبر علیه السلام روزی ابلیس لعین
را دید فرمود یا عدو الله هرگز چنان شده که
مرا افسون و وسوسه در دام فریب کشیده باشی
گفت بلی یکشب چنان شد که ترا از آن داشتم که سیر
خوردی و قیام نوافل بکاهل نمودی فرمود
عهد کردم که دیگر چیزی سیر نخورم ابلیس گفت من
نیز شرط کردم که دیگر حرف با هیچ نزنم از حکیمی
پرسیدند که چرا شنیدن تو بیش از گفتن است گفت
مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان یعنی دو بشنو
و یکی بیش مگو افلاطون گوید قلت کلام عقل
آدمی بکثرت کلامی کم بید و عقل ندارد نادانست

پس اگر مرد خردمند در آغاز تکلم ملاحظه نموده
حسن و قبحش را بر محک اندیشه زند تکلم نماید که بحکم
بازماند که چرا گفتم هرگز بدایع اشغال و جرائم
مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است
مگر چند جا که استثنا یافته است اول ذکر واجب
الوجود عز شانه کما قال فاذکرونی اذکرکم وقیل ذکر الله
اشرف الاذکار فاذکروه بالعشی والابکار دوم ذکر
محامد افضل المرسلین و ائمه المعصومین سوم در
مناجات که موجب لا یرده است ابتهاج الملحین فی الدعا
هر چند در استغاثه زیاده کوشی باید بعزت بلندتر
یابی چهارم نصیحت ارباب خبران شرط ادب و تمام

مواعظ هدایت قرین که عامه را از غایت ضلالت
باوج هدایت رساند و شکر نعم و عافیت انچه باشد
بیکار نیست و سکوت در جمیع نا چار و کار باید
که سبب اظهار علم بی محل در معرض خطر باشد چنانچه مرد
کلمات باف یک سخن چند سر و باخته بود دختر زن
اکمه اورده اند که دزدی نقب زن جهت تکرار
خانه کلمات بافی او رد ده شبی بگمان حیله نقب کرده در کمین
نشست شاید که معاونت کنند ازان پیش که
زنگی شب بحر فروغ مهر رسد و شود کلمات باف دم ارد
اندر سحر اند و خفته غارتی و در فراموش شب
بازلی اما مرد کاهد کر را چون اشب تمام

کار بود و مشوق انکه روز دیگر مظفر حافظ سلطان
خواهد رسید تا هنگام طلوع صبح راه شکر خواب را
بر سواد دیده بسته از کار پکار خود و در ابتدای شب
اغلب اوقات این کلمات ورد زبانش بود
که خداوند الملطف خود حافظ من گشته نوعی نما
که هرگز سر از شر زبان زبان نبیند مده تا تو را
بر خاطرم راه تا زبان بندم دست کوتاه
القصه در ان شب هر چند مرد طرار بهر ربودن کالا
لیکن کشود بخشش مساعده و بعادتش معاضد
نبود روزی دیگر که نساج دیباج لیل و نهار محلی
مشکل شب را در هم نورد دیدم بر سطح اطلس ابیان

فرش زربفت مهر بگستر و نور شعشعه روز دست
طراز سیه پوش شب از سر صبح برقع افکند
بافنده کمخا را تمام کرد بخدمت پادشاه برد
پای ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن
هنر است از موری شاه بعد از مشاهده آن
قماش بافنده را تحسین بلیغ نمود بتشریف خاص
اختصاص داد پس رو بندما مجلس کرد که این
پارچه از برای چه خوبست هر یک از ایشان
نقشی دیده یکی گفت جامه را شاید دیگری گفت
کشور گرسنه را بکار آید یکی صلاح دید که ازو
مجلس را بکار است دیگری خاطر نشسته که بجهت

پیرایه حرم سزاوار است القصه هر یکی نوعی
سخن میراندند که ناگاه استاد بافنده از میان
برخواست که خیال همه فاسد است و بازار
اندیشه جمله کاسد هرچه گفتی عقل بود برون
ملک مقصود راهی دگر است پس اولی آنست
که بعد از مرگ قبرپوش ملک باشد شاه این
سخن عظیم برآشفته شد فرمود تا از زبانش از قفا
بکشند گویند دزدی در آن بارگاه حاضر بود پس از
روی تعجب بخندید پرسید که تو کیستی و سبب خنده
تو درین محل از چیست گفت شاها اقرار دارم منم
دزدی چابک دست و رهزنی شبرو دوش

در کمین وی نشسته بودم هرچند بهر بردن کمی حیله‌ها
انگیختم نتوانستم بردن و صورت مقصود روی ننمود
چندین کلید چاره شکستیم بر کار در وی محل بک
بسته ما وا نشد ز هم و تا زمان نزول اجلال سوء کوکب
روزگشتی فرو زمین و روزباش بود که خدایا سر را
از شر زبانم نگهدار و امروز بچنین سخنی عذر آمود
شاه بخندید و گفت دست از وی بدارید که
او را گناهی نیست بلکه دعایش هدف اجابت
رسیده. زبان گفت سر را که باری خوشی
بگفتا خوشم گر تو دم در کشی زبان سرخ سر سبز بدهد
بر باد هوش باش و بازی از زبان نخوری

در عزت قناعت هر یک از افراد انسانی چون
در تحصیل معاش و سامان ما یحتاج خود هر یک معاونت
و مظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف سایر حیوانات
همانا که علت افتقار ایشان زیادتی حرص است در امور
زاید مثل تکلف در ماکولات و مشروبات و لباسهای
گرانمایه و عمارات بلندپایه و اراده حور شمایلان
خورشید پیکر و سیم غبغبان ماه منظر و همچنان اسبان
تازی نژاد و هیونان کوه نهاد و امثال ذالک و لهذا
سامان اینها منوط است بر صنایع مختلفه پس همه
بیکدیگر محتاجند و چون سایر حیوانات بغذای
بسیط قانعند و حصول غذای ایشان برای نباتات معاونت

و مشارکت اقران امریست عکس پس درویش حال
محتاج مظاهرت ملکی نمیشد از اینجا معلوم شد
که سبب استغنای ایشان قناعت است از امور دنیا
پس توان گفت که قناعت ملکیست از ازدحام
مشاغل آسوده و آنچه آیست از آثار تعلق زدوده
و حکما گفته‌اند اذا جاعت النفوس صارت
الاجسام ارواحا و اذا شبعت صارت الارواح
اجساما بطلیموس حکیم گوید حریص همیشه محروم است
اگرچه همه جهان او را باشد و قانع توانگر است اگر
چه او را هیچ نباشد   هر که قانع شد بخشک و تر
شه بحر و بر است   و بحکم الرزق مقسوم زیادتی

سعی در طلب وجه معیشت ننماید چنانچه پیر
انصاری گوید که اکثر مردم از سر خیرات که از
وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند و از
آن خویش میخواهند و نعوذ بالله اگر حرص آدمی را
بملازمت درگاه سلاطین و خواقین دلالت نماید
هر آینه از زمره گروه ضلالت شکوه انما یاکلون
فی بطونهم نارا خواهد بود حضرت شفیع المذنبین
علیه السلام میفرماید که لا تاکلوا خبز السلاطین فانه عجین
بدموع المساکین یعنی مخورید نان شاهان که سرشته
و خمیر کرده اند از اشک بینوایان و آورده‌اند که روزی
خلیفه بجهت بهلول طعامی فرستاد سگی حاضر بود

در زمان طعام را پیش سگ انداخت ملازم
خلیفه گفت که طعام خلیفه را چرا پیش سگ بریزی
گفت دم مزن که اگر سگ هم بشنود نمیخورد
عجب حالتی است درویشی که پای رضا در دامن قناعت
کشیده و دیوانه وار بویرانه در خزیده از منت
بزرگان صاحب جاه و خواجگان طلبد پای
آسوده بنشین که لذت قوت ما در وی بریزد
افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان باشد
او را طلب کنید و چون او طلب مردم کند
از وی گریزید چرا که شرط است در بروی خلق
بستن و بکنج قناعت نشستن چون خورشید زرد روی

بودن و چون صبح لب بخنده گشودن ساز نفسی
زیر بار منت کسی را از ایشان خار خار حمیتی
الحق طایفه اند که طمع مستغنیشان خلق را در گمان غلط
انداخته و بحمایت قناعت خانه از حرص پرداخته
از خون سر دیشان مال را مال و از مهر پیشان درهم
کما قال فی حق هولاء غرشانه یحسبهم الجاهل
اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون
الناس الحافا همانا خوردن چندانی باید داشت
را جهت عبادت ذوالجلال توان راست کرد
و پوشیدن بمقدار وقایه از حر و برد کافیست
و زیاده از آن بار اندوه حساب در روز فزع اکبر

بغایت مشکل است مشغول است از جوان تمام
بزم حسنان علی بن عمران علیه صلوات الله الملک المنان
که پیوسته سر ایشان را محفوظ ساختی که مبادا ایشان را کار
در نهانی در جور ابروغن زینت امیز نماید موجب غرور
علم گردد و تواند بودن که نفس قناعت پیشه را حال
در رفاهیت به از دیگران باشد چه طباع انسانی مایل سعادت است
که اگر کسی طلب ایشان را مزاحمت دهد در دفع
اش مبالغه نمایند و اگر از صحبت ایشان معذور
باشد از پیش ایشان چنانچه مولوی معنوی در این باب گوید
چنانکه گدا عاشق کرم است کرم کریم نیز عاشق
گدا است پس اگر گدا را صبر پیش بود کریم بر در او آید

ولیکن صبر گدا احتمال گداست و صبر کریم نقصان
کرم و فی الجمله از قصه موسی و عصر نوان استنباط
حسن سیرت طبع فائق گردد و تقریر این
با اسناد صحیحه رسیده روزی در مجلس فیض اثر
ملایک چاکر فروزنده شمع انجمن نم دلی و قند
فرازنده سرو چمن فکان قاب قوسین او ادنی
دلیل شفاعت حضر کمرهان روز معاد و نور دهنده پیش
چراغ تیره روزان یوم التناد در شهنشاه
دریای سرمد رسول یثرب و بطحا محمد صلی
الله علیه و آله صاحب ثروتی مبتلا یاد نخوت لباس
فاخرش در بر و عمامه عالی قیمتش بر سر

چون بعثت حسن زیبای تا سر آراسته خوش بود
درآمده بعد از لوازم تحیات بگوشه از آن
انجمن رحل درهمان قرار گرفت چون برآمد صاحب
معرفتی عاری از رعایت پیرایه و خالی از زینت
زیور زمره دلی ژنده پوش و درویش دلی
درویش لباس کاش جبه خلقت و پیرایه انگار
اش حلیه محبت   از لباسش چو شعله عریان
پشت پای زده بهردو جهان بمجلس متفق در
بجنب مردی نشسته مرد موسر را از مجانب
معسر نفرت آمده دامن جامه خود جمع نمود اما
چون صیرفی نظر کیمیا اثر مصطفوی علا طینت

توانگر را تمام عیار نمی‌دید لاجرم بر محک امتحانش
زده فرمود که مگر ترسیدی که از غبار فقر او بردامن
شمول گردی نشیند یا لطیفه فاقه اش از نعمه حشمت
تو خوشه چیند تا آنکه لباسهات از لباس ملاعنه رنگ
چرک گیرد مرد غنی گفت یا رسول الله هیچیک از این
معانی مرا بخاطر نخلید حضرت فرمود پس تراچه
بر آن داشت که بر چنین امر شنیعی اقدام نمود
شیشه دلش بسنگ مذلت شکستی

گفت مرا نفس اماره بنوعی پامال غرور نکرده که سرشته
اختیار را بکف اقتدار خود ندیدم بلکه صورت فعل

قبحی را در نظرم جلوه داده دلم را معتقد
عشوه‌اش میسازد و طلعت مرا بر جمیلی را بچشم
می‌نمود در میانه طرح مجلس صحبت در میان دارد
نفسی دارم که غیر شیطانی نیست و در فعل
هیچ پشیمانی نیست ایمانش هزار بار تلقین کردم
این کافر را سر مسلمانی نیست و من بلای اجلا
بجهت زجر نفس و توبیخ غرور نصف مال خود را
شریک کردم و بوی بخشیدم حضرت امیر
بی نوا رسید که قبول میکنی گفت حاشا مرد عجمی
با وی خطاب کرد که بهر چه ... طلعت را در نظرها
در بنا ورد درویش گفت ترسیم که نفس سلام کن

بر این نفس تو کبر دمن سالها است که او را رام
خود ساخته‌ام پس اگر بعد حصول نعمت سر شیر ما را
کسب چون اعار سرکشی کند از عهده‌اش چون
برآیم مرا زمان چو خویش چهره کاهی
که از شراب حریفان چهره گلناری
در دل جمع مقرر است که هر کرا روزگار بعلت
افتقار مبتلا سازد هر آینه مردود جمیع نظرها
گردد و اگر عیاذا بالله بسؤال لب کشاید بالمره
عالمی را بخویش تشنه گردد و مرکش مشتاق نه
حاجتش از کسی بر آید و نه گرهش از کار چون گشاید
بلکه بسبب حیا و وفور ذلت خواهد بود که اذل

مع الطمع ومطلوب کل طالب علی بن ابی طالب
میفرماید که الطمع مرض والسؤال ننگ و الحرمان
موت و گفته‌اند دست در دهان مار کردن و از
شیر گرسنه طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلود
هم کاسه بودن آسان‌تر است که نزد لئیمان عرض
حاجت نمودن و در ذل طلب افتادن پس گدای
همچون خودی با کمتر هنگام طلب عجز باید نمود
مرد را در ترک طمع ضرور است که با خلق بسیار
نیامیزد تا بعضی اوقات بخاطرش نگذرد که محتاج
عرض حال است و نیز اختلاط تمام دلیل است بر افلاس
چنانچه افلاطون گوید الاستیناس من علامة

الافلاس چون با جمعی صحبت دارد کلامی که مشتمل
بر اظهار فاقه باشد بزبان نیاورد و اکثر اوقات
شادمان بشاش دلشاد و شکرسرای بود نباید که گاهی
از عرض حال نمودن و اظهار صریح و حسن طلب و اکثر
از ملازمت احتراز نماید و مرد کامل اگر در حالت
عسرت متوسل بلطف ایزدی گشته و از جمیع
ماسوی قطع نظر نمود هر چه خواهد ازو خواهد
و آنچه در خاطر دارد باو گوید نه بخردان کس ثنائی
دری کرده و نه غیر از ابر رحمتش سایه‌گستری خواهد
البته از رنج افتقار نجات یافته از سایر اغنیا
خواهد شد و در صعوبت طمع همین بسکه با وجود

زردی چهره آثار خجالتی که وجدانی است در حین
سؤال بر چهره طامع لامع است چنانچه هیچ
صاحب مروت را تاب مشاهده آن حالت نیست
و شاهد این دعا است قصه حسن بن علی علیهما السلام
با آن شخص عرضه ده و تقریر آن آورده اند
که در دور خلافت نور دیده سید الثقلین و ولی
رسول الفریقین چراغ دودمان مجد العرب والعجم
نقاوه سلاله شفیع المذنبین من الامم گل
شاداب گلشن زهرا حسن بن علی امام هدی
طبیب قضا بینوائی را بهر علاج وسواس فلاکت
و دوای دای افتقار نسخه مفرحی نوشته شرح

عطای شاهزاده اش حواله نمود پادشاها
در کنف دار الشفای رحمت دردمندیم و با بیخبرانه
هر درمان آمدیم پس غصه از شدت حال و عسرت
احوال مرا این مضمون انشا نمود عمری است که از
کشاکش غم دلم طومار وار برخود پیچیده شور
ادبار مرا چون خامه پای در زنجیر دارد و دود بخت
سیه کار را زدوده آه کف و دماغم را چون دوات
قیرگون یقین که اگر به زر می خندد چون شنجرف سرخ
روی نسازی اشک ماتم را مقراض اجل قط زبان
شمع لحد ساخت کسان شهد نوشیده و سر
و بره ها روی نان می خندند تره لیس همان مجلس

عرش فرش کیوان دربان در آمده عرصه جهان
درگاه داد اما شاهزاده بقرینه مقام دانست که
عرصه افلاس عرصه بر وی تنگ نموده عرضه را
داشته اند فرمود که آنچه با احتیاج اوست باو دهند
پس او را با آنچه مدعا بود خشنود ساخته بعد از آن جمعی
خواص اصحاب گفتند یا ابن رسول الله سبب نخواندن
عرضه چه بود فرمود که در آن حال نتوانستم که آثار
ذلت طمع بر چهره اش مشاهده کرد و زنگار خجالت
بر آیینه جبینش ملاحظه نمود و دیده صاحب فتوت جوان
تواند نظر بر روی کرد که از اثر خجالت گونه گلگون اشیا
هر زمان برنگی برآید و از سحاب انفعال لاله

هر قطره خوی بر گل عارضش داغی نماید
مرا بر روی چنین دیدن از مروت نیست کسی بهیدیک
کو مبادا که مروت نیست
یعنی جوان مردیست و جوان مردی آنست که بعضی
بهر نوع که تواند از خود شاد گرداند و بحکم ان السمع
والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا هر
از جوارح خود را ضبط نماید از تعدی اگر همه خصم مستحق
آن باشد اگرچه قصاص نوع عدالت نیست لیکن فی الحکم
مستقل دل آزار است و دل آزاری از فتوت بعید است
و چنانچه در حین غضب امری است جمیل عفو متخلق بزینت
احسان است آن اکمل بنا بر مدلول کلکم راع وکلکم مسئول

عن رغبة اگر بسبب خشوع هر یک از اعضای را
مقید سازی هر آینه سبب وارستگی و شمار
خواهد بود چنانچه بحکم کلام [illegible]
سلوک با نفس و از جور حال وی از لوازم عدالت
همچنین با جمع افراد انسانی بطریق سلوک
نمودن از فرایض فتوت چه شاه و گدا در این
مرتبت برابر اند و توانا بودن که فتوت
موقوف سخاوت باشد چه سخاوت کنایه از
بذل مال است بمستحق و فتوت عبارت از ایثار
نفس و مال است و همچنین از شجاعت منع و قمع
خصم است و فتوت مستلزم آشتی با دشمن و

باشد که صاحب کمالی در این فن خود را فدای
دیگری می ساخته بسبب بقای حیات دیگری گردد
چنانچه شیع الحسن لافتی در شب غار بستر رسول الله صلی الله
علیه را آرامگاه سر بازی خود دید و بدان فتوت
حق نمک منعم شناختن است و شکر وی تمام
نمودن و حقوق صحبت اخیار را فراموش نکردن
کرمن جاء بالحسنة فله عشر امثالها مروی است
جمیله خواسته با وی نشاط و بستر عشرت گسترده چون
مدتی برین بگذشت ناگاه بدرد آزار عارضه دست داد
بسبب کسوف اگرچه خورشید عارضش را نور
حسن ماحث مردانجا طلبید که سابقا از زبان

از ملال زوال حسن تزلزل بخاطر خطور کرده
است بسبب تخلخلی در مزاج مجتاز کشته پس روزی
سر از خواب برکرده جشیا و شیون کرد که در دماغ
همچو حبی هر دو چشم کور شده و همچنین تن بکوری یا
داده تا چند سال که مدت حیات آن زن
بود چنان نکرد که زن از رشتنائی او اکر آشفته
شکسته خاطر کردی بالجمله قصه آن دزد برا این
فوت و حق نمک شناسی شعر است تقریر این
حکایت الکه دزدی را حکایت کنند که
بقصد شکار چابک سوار همتش بر سمند اندیشه نشسته
و جهان پیمای خیالش بر توسن افسون نعل

داردون لسبته لاجرم زلف کمند حیله اش حق
بغارت قصر ملک عصر پرچان نمی شده و زبان
خنجر تیز بانش جز قصه نقب خزینه شاه نمیزد
کند از غنچه همچو باد خزان شاخسار را پاک
نفس عریان کرده چنده کبوتر بکنده از کنده از پای
او بدون شلوار شبی بعزم دست برد بی سنگ
خزینه ملک شد و خزینه که حصار خیبر کردون اساسش
بادریچه کیوان دم از همسری زده و پاسبانان ارا
حصن و شیعش با سپاه انجم لاف برابری عکر
حصارش همچون اسفندیار روئین تن و هیکل
برجش مانند افراسیاب قلب شکن

فلک کرده در خاک ریزش نگاه خورشید وش
افتاده از سر کلاه پس باید که سعی جوان جوشیر
دست یافته از زر و جواهر پشیز بسته از گشا
بشیب آورد و در عین عبور راهش بمطبخ گدایان
افتاده پاره نمک دید گوشه ریخته بهر تحقیق
برگشته پاره نمک زد که آیا چه باشد اما چون
قوت ذائقه اش ذوق طعم نمک شود دل
طمع از مال برطرف شود گفت گر من
حق لعنت ندانم چشم نمک تو زود گیراد
در آیین فتوت و انصاف ردست که بعد از
نمکش خوان نعمت چشم نمکدان منعم شور گردد

بخوان عشق نمک را اگر بخورد درست که کور
گرد فلک دیده زلیخا را پس آن غنایم را
بر خود حرام کرده همانجا بگذاشت و برفت
روز دیگر که خوانسالاران سپهر نزول خسرو
کواکب بر بیان حمل را نمک ثریا شور کرده شا
خوان مکرمت گسترده کرسیان صحبت را صلا
داده تا گنجور شاه چون بخزینه در آمد چه دید که د
نامحرم سینه دوشیزگان جهان فریب و نوعرو
سان دنیا زیب از آن دریده ملامشتی را
اسیر کرباده از سیم برده بود تا یافت رخسار
نورش سیر از هوش انجا که دزد خسته کرده

متاع از مشاهدهٔ این حال آتش در نهاد خازن
افتاد و بتفحص سوقه می نمایند تا بعد از آنکه
تجسس جمله را در حوالی مطبخ ملک یافت پریشان خاطر
قلق و وقت ادای حیرت کرد می افزود و کیفیت
حال را بعرض ملک رسانید پادشاه را نیز حیرت دست
داد پس دزد را بجواب خواسته بود و او فرمود که
بتبسم لطف وعده داد ان امر فرمود و دزد چون شرا
و در سوح کلاهش مید است در زمان حاضر شد که
این امر از من ناشی شده است و اگر چه بخت سرگردانی
داشتم اما عاقبت ذوق نمک بکامم نگذاشت
که کام مرا بر اثر خیال خام تره دارم   می کر

حرام است و بالت بود چون نمک خورد ولایت
بود پس شاه او را چندان بعز اصطفا و مکرمت برافراخت
که دزد از ارتکاب آن امر شنیع مستغنی گشت
در اندیشی ای حکیم از کار ایام که با دانش عمر پای
سر انجام   نفس ناطقه چون تدبیر
بدن از طرف کسب معیشت و تدبیر منزل و امثال ذلک
جز بمعاونت فکر و استظهار رهبر عاجز است در حل
قضایا پس هر آینه در امری خوض نمودن از مقوله
حسن تدبیر است و حسن تدبیر حیثی است بغایت مستحسن
و حدیث حضرت نبوی علیه افضل التحیة و اکمل التسلیم
حیث قال العجلة من الشیطان و التانی من الرحمن

مشهورست بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در
دفع آفات این شیوه را مرعی دارد هیچ مسلک
عبرت در نظر کش نیاید مثلاً اگر مرد مستاجر در انجام
کار خیال تعلق مال نماید مانع افلاس مشوش نگردد
و اگر مریض در حین صحت تصور صعوبت مرض نماید
برنج خستگی محزون نباشد و هم در حالت عسرت
اگر این دو گروه بحسن تدبیر گرایند شاید به پیاس حسن
معاش و لطف علاج هر یک از کدورت بدر آید
و اکثر حیوانات عجم نیز به این شیوه مستظهر گشته حیل
عقاید نمایند چنانچه مشهورست که روباه چون از
مطالعه [illegible] را از [illegible]

نشود و روباه را چون هجوم کیک مرحمت
قطعه از موی پشم دندان گیرد پس بآب در آید بدین
ترتیب که نخست دم در آب نهد تا کیک از آن
موضع میل بسرین وی کنند پس بغل پس کمر پس
سر را آب فرو برد تا جمیع کیکها در آن موی پشم در
آیند و خود خلاص گردد و شیر گویند در موضعی
که آب محیط جهات اربعه اش باشد وضع حمل
نماید تا ایمنی از شر مورچه پس مرد به رای و حیله
عقل انسان را مراعات این شیوه زیاده اهم است
پس مرد باید که در حین تسلط بلیه و مصایب و
شدائد و ظهور ملال و غضب سررشته این هم از دست

ملکه از دیار جمع امور از شرور زمانه ایمن گشته عنان
ندامت دکرد و ملامت بر دامن خاطرش ننشسته اکثر
اوقات شادمان و کامران بود و گوشمال از
حوادث زمینی دید و فی الجمله معتبر است بر صدق نجا
قصه آن بافنده که قماشی بافت چنانچه حلال را
آمیزاند و حرام زاده پیش چه با وجود غدر و حیله
از رنج انتظار نجات یافته و تقریر این حکایت که
آورده اند که رندی در دعوی حسن
و رستی تهی دستی بران داشت که جامی حیله
وجهی بدهد که طایر خیال ملکه آسایش بنارد نشست
و شهباز قیاس با ساعتش نتواند رسید پیش قدم

بیارگاه پادشاه حضرت نهاد و بعد از مراسم دعا
گوئی گفت منم صنعتگری اعجاز قرین و هنرمندی
سحر آفرین چون عاطفت شهریاری و استظهار
اندک مایه قماشی توانم بافت که محک دیده عطا
زاده حیرانی عیارش گشته بحسن و قبح ریشش مطلع
گردد و جامه اش نظر حرام زاده چیزی جز نقش عدم بر صفحه
پندار نه پسندد چنان نقشی آریم بر روی کار که
حیران شود دیده روزگار شاه از استماع این مقال
و تصور انحال نهایت شادمان گشت که این نوع
نقشی بدیع و صورتی غریب بجهت امتحان خلق خدا
ملوک را لازم و دارات پس قدمی و رفته بدو واز

با تمام کارش اشاره نمودند و عیار پشیز زر را
بخاطر جمع خرج کرده نه پروای شاه و نه اندیشه سیاست
نه از تفتیش هراس سر بریدن نه از خار
غم دامن دریدن روزی شاه وزیر را بجهت تحقیق
نزد بافنده فرستاد مرد کارگر را چون از آمدن وزیر
خبر شد ناچار بکارگاه خالی از قماش آمده مصالح
تار و پود بافنده که آغاز کرد اما چون وزیر به آنجا
درآمد مرد را دید گرم کار بطور مصالح بود و تار نه
حال متحیرم بهر حال بر رشته که میکشم نکشایم
بکار زنم کرد رشک کار زنده ام وزیر با خود اندیشید
که این گونه پادشاه بیش صوفیتی که از چشم ملک حقیش

گرگ را بر غنم دست بعنه می نیست این مرد چه پاک
باشد که خواهد بر وبال بار نیش خواب خرگوش دهد
مبادا که اختفای این از دیده مراد دلیل حرام زادگی
باشد حال جز این چاره نیست که ندیده دیده بعرض
رسانم تا هدف تیر خجالت ابد نشوم پس بخدمت پادشاه
رفته بموقف عرض رسانید که قماشی در نهایت
نفاست شاه بجهت مزید یقین وکیل را نیز بر این
خدمت رجوع فرمود وکیل نیز چون وزیر هیچ
ندید با خود گفت این مرد از سر گذشته که مرتکب امری
شود که از عهده بر نیاید و حال آنکه وزیر این قماش را
دیده زهی انفعال که این داغ بر جبین نامرد چنین می شود

مبادا کس بگیهان آشفته چون من میان قوم
رسوا گشته چون من پس ناچار این معنی را
نهان داشته بعرض شاه رسانید که دیدم آنچه
وزیر دید اما چون وعدهٔ اتمام کار رسید مرد
مدبر دیبای معهود را بخدمت ملک آورد
شاه چون نظر کرد بعد از آن که دو معتمد بر دیدنش
مقر بودند با خود گفت زهی خجالت که مرا مطلب
امتحان دیگران بود حال آنکه از من کم عیارتر آمد
زنند قضا در دست کسان نیشش ولا آتشش
بلرزد بر رگ خویش پس شاه نیز صلاح
در اخفای آن سر دیده و بعد از تحسین بلیغ آن

کارنامه را متصرف شد اما چون منفی برین کلید شکست
مرد استاد را اقامت رحیل میل شد شاه راز
خود را با وزیر و وکیل بشرط اخفا در میان نهاد
که مرا آن روز قماش خطر نیامد بنا بر مصلحت تهمت
دیدن بر خود بستم وزیر گفت بتاج و تخت ملک
سوگند که من هم جز هیچ چیزی ندیدم وکیل نیز
آنچه از ندیدن دیده بود معروض داشت
آه از آن آتش دلسوز که هر ساعت از و صد
جان سوزد و یک شعله نمایان نشود القصه
آن مرد به برکت حسن تدبیر آن مبلغ را متصرف
شده از رنج فاقه خلاصی یافت

الحق غارت ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست
و مزرعه ستم را جز خوشه ملامت حاصلی نه ولله الحمد
عادل مطبوع طبایع است اگر چه جمعی خود را از شعشعه
معدلتش مستفیض میشود و ظالم مطرود تمام افرادست
گو طایفه از شعله ظلمش کلهای داغ چیده و شادانست
بر صدق این مدعا قصه نوشیروان و حجاج گواه
با وجود رحلت چندین سال آن مقبول قبول جمیع
ملک و این ملعون طعن کافه امم و جمعی از مجتهدین را
عقیده آن است که معاونت ظلمه اگر همه در تعمیر مساجد
و قناطر باشد حرام است   که خیاطی
از بزرگی که قدوه ارباب یقین بود پرسید

که من گاهی جامه ظلمه میدوزم آیا در زمره
معاونین ایشانم وی فرمود که آنکه ترا سوزن میفروشد
معاون است اما تو از زمره آن گروه ضلالت
شکوهی و کشته اند تیر آه مظلومان در زمان بهدف
اجابت رسیده خانه وجود ظالم را چون خانه
زنبور مشبک میسازد و لهذا قال عز شانه و سیعلم
الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز شاهد است
بر صدق مدعا حدیث حضرت نبوی کما قال
دعوة المظلوم مستجابة و لو کان فاجرا از
نوشیروان عادل پرسیدند که ترا با وجود چندین
ظلم کدام تجربه بکاشتن معدلت راه نموده گفت

روزی براهی سگی چند دیدم ناگاه یاد
در رسید و بپای سگ مشت و پای سگ را بشکست
چون برجی راه بریدم پیاده را اسپ پا بخواب
پامال نموده راکبی پیدا شده اسب را همچنان
بیمحابا تاخت که پای پیاده را ناقص ساخت
هنوز از نظرم غایب نشده بود که دیدم اسپش
پای بسوراخ موشی رفته هم پای مرکب و هم
گردن راکب شکست پس مرا از آن روز یقین
شد که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است پس
همان بهتر که مرد عاقل در جمیع امور از ظلم و ستمگاری
محترز بوده بساختن بیداد چه مظلومی را نگر اند شد

باشد ستم ورکین چون بکناهی نباشد بلکه از عقوبت
روز جزا یاد آورد و بکظم غیظ و دل شکسته
را شاد نماید و الا هم در دنیا به جزای مکافات
گرفتار خواهد بودن و هم در عقبا از غمام
انتقام سیل بار و فی الجمله قصه عابد و صباحت
فاطمش بر صدق مدعا شاهد است و تقریر
این حکایت آنکه نقل است که در بصره
عابدی بود طاعت پیشه و اطاعت اندیشه
که صوت نغمه تسبیح مخلصان ساحت لاهوت
را برقص آورده و نوای دستان سرای تهلیلش
عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد نا

ابر بزم اهتمام همتش پراکندگی موصوف
و دایره سپهر از رشک انبساط سجاده‌اش ملاع
بکثر معروف نسیم الطافش چون باد بهار روح پرور
و شمیم اخلاقش چون نکهت مصر فیض گستر ضمیرش
بصفا آینه صورت لیلی طبعش بوفا مشابه سیرت
مجنون نوعی از صفای باطنش بمهر هنان عیان
که بودش هیچو می از شیشه مغز استخوان پیدا
روزی بعزم مسافرت قدم در بیابان نهاده
مترنم بدین مقال بیت دلم باز عجب عز
هستی ای اهل وطن همتی بعید از قطع منزلی
چند روزی جمع دزدان خونی وحشی کیش دست

فتنه طعن سنان شان از بهر قرابت داده و سیاف
آشوب الماس تیغ شان در سینک ستم تیز
کرده سختی دل جمله سنداران مزاج
دکان ستم را از ایشان رواج بعاید بر خون
بطمع مال خون او را حلال داشته در زمان آهنگ
قتلش کردند و بیچاره آغاز جزع کرد و از فزع
اگر اندیشه نمایید و بجهة زنده بخون زنده دست
میالایید ترک ستم کن زندامت بترس
و ز فزع روز قیامت بترس و من عهد میکنم
که اسباب را بحل کرده مرا با شما نه در دنیا نه
باشد و نه در عقبی مطالبه پس آن سیه دلان

زرد و گوشش چشم بخون عابد سرخ کرده زبان
گشودند که تا سر سبز تر از این شمع عشش جدا نشده‌ایم
در دیوان مظالم سفید روی نگردیم پس دیدن
طمع از حیات کنند لب بخندید که فلک درش منی
مرکب کبود پوش است ترا شاید که
الا ایم بخون دست کم از آن دلی چنین خونم تسبی
اما عابد یکبار زبان آه پاس از عنوان چو رساله
کبود بابت شفاعت هر که روی او از کوشش
ابروی وفا ندید و بدامن هر که دست تظلم زد
جز گل تغافل نچید بزبان حال گفت در
که گریزد کسی که عهد داشت بیا که شنید که

پر خطر است این سرا مقارن آن حال جوق کلنک
بر صحیح هوا نمودار شد عابد متوجه ایشان شد
که چون بر روز مراد و ادای خیبت باری شما در
وقت خون مرا ازین سنگدلان خفاش
بخواهید از خون خود این نامه رقم کرده‌ام
ای مرغ خون بیکشید که زتو پرواز برای
آن قوم از استماع این مقال متبسم گشته
و گفتند تو با این ساده دلی از دعای قرب
درگاه از دست حال نیافته و حال آنکه جا بلا را
قرب و منزلت عنایت نیست که موسی علی
نبینا علیه السلام در قصه فرح فرموده که

اخوذ باشد ان اکنون من انجا هین خونخواهی از
فوج طیور چگونه آید اگر چه اول در کشتن تو الله
تامل میرفت اکنون کجا ابش تکلف نیست پس تیغ
کشید و عابد را بقتل رسانید گشته
شیخ تو هنگام شهادت میگفت جور امروز ترا
پرسش فردا نیست اما چون آمد کی ملک شت
صدای کشتن عابد در شهر پیچید گشت و چون
همکی اهل آن شهر کمند رعایت را اکرده ان رضا
انداخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملال از حضور
گشته بجستجوی قاتلش قدم گشادند خون جان
هست دم شیخ ستم می ترسم که پا آخر بدرخاک

فاش برود گویند روز عیدی عامه خلایق
در مصلای معبود بوظایف عبادات مشغول
بودند آن دزدان دغا پیشه هر گوشه بقصد شکار
دام سجاده گسترده بودند که ناگاه فوجی کلنگ پدید
آمده فغان درگرفتند چنانچه خلق همه از کثرت
شور متعجب ماندند درین حال بی اختیار بر زبان
یکی از دزدان جاری شد که گویا این طیور خون
عابد بقصاص می جویند و می از ما طلب میکنند پس
جمعی این سخن از ایشان شنیده مضمون را بعرض
والی شهر رسانیدند حاکم ایشان را گرفته در اصلاح
آن امر مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش گرفتند

والعبد از اندک زجر و شکنجه حیله را با آنچه رفته بود
معترف ساختند آنگه هر یک از ایشان را بقوت
قصاص کرد ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان
امان نداد که شب را بسر برد
مرد عارف را در جمیع امور خدعه عار است و موجب
انفعال روز شمار و عذر با ثر شامت آن
بجانب صاحب عاید است کما قال عز شانه
ولا یحیق المکر السیء الا باهله و گفته اند در میان مرغان
بوم شوم از آن است که طبعش بخدعه راغب است و
در ریشه این خادبن در خاطرش راسخ و

وهمانا که خدعه بسفاهت اشبه است چه خصم
اگر بسیار ساده دل موصوفست فریب دادن وی از
کمال دون همتی است و عاجز کشی و خدایی
وی را بازی دادن محال و اگر بکیاست معروفست
ناوک غدر بحیل چون تیر هوائی بجانب رامی
مایل است و خدعه در جمیع مواد مذموم است مگر
در بعضی امور که اقدام بوی از جمله کیاست
اول محاربه و دفع شر دشمن که گفته اند الحرب خدعة
و همچنین طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعادی و رفع
از چنگ ظالم و ضابطه درین امر آنکه اگر مطلب
مصلحت جمیل است رواست و اگر مقصد مفسده

قبیح است خطا است پس همان بهتر که مرد خردمند
با اهل قرابت و ابنای جنس و مصاحب در تحقیق
و اهل خانه راستی ترغیب داشته بکژی و حیله مکر ایشان
و از جاده مستقیم صدق منحرف نشده به بیغوله
اختراع رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزه
محیله بداغ فضاحت نشود و قصه بر این

حکایت اگر   آورده اند که زالی سحرانگیز
فسون انگیز که پای رستم جهانگرد را کمند تدبیرش
در بند کشیده و گردن اندیشه بلند پرواز را بسلسله
تزویرش تقیید آورده و سپاه خرد از بیم شبیخون
فسونش پراکنده و هر سنگ و فرهنگ از سهم

دیو ریوش سر افکنده پیر فلک با همه
نیرنگ و مکر کرده بشاگردی او اعتراف
روزی کیسه مروارید که از حیرت طلعتش عقد ثریا
سر بر شکم کرده و از شرم صفوتش خوبان
جهان دندان طمع از حسن خویشتن کنده
مصفی چون دل خلوت نشینان منور همچو چشم
پاک بینان نزد صرافی برده استدعا نمود
مبلغی قرض نمود بر ذمت آن مروارید بعد از آن
که بعد مه و افزون صراف بدین معنی راضی گردید
لالی را صراف نموده باز در کیسه هشت و سر کیسه را
مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه را بصیرت

برصیرفی نظر صراف بسته کیسه نیمچی سربمهر بهیان
صورت بجای او رساند و سبحه را عوض مهر داده
مرهون ساخته زر از صراف بستد و مدت
معین را قرار داده قرار نمود   درین دیرینه گر
سست بنیاد عجب غافل نهاد است آدمی زاد
اما چون مدت مضاعف شد و از این امری
پیدا نه صراف دانست که زرایش بر محک
کم عیار آمد چرخ روئین تن چون مرهم قلب ما
او در صدد دور رنگیست پس بزبان حال داستان
سرای این مقال گشت   روز اول که دیدمش
گفتم اکه روزی سنگدل است   القصه بعد از

یا بس نام چون سرکیسه بگشود کاشت بخت
سرنگون دید پس از مشاهده سبحه زنار وار
بر خود پیچیده ناقوس ناله را پیش قاضی برد
که گلشن شریعت طراوت بنوی از سحاب عدالت
شاداب باد و روضه مصطفوی از فیضان
اطاعتت سیراب   دردی است در دلم
که گر از پیش آب چشم بر دارم آستین تا بود
تا هدامنم زنی فسونگر بر امانت این کیسه زر از
از من ربوده و زر نهان نموده اکنون در چاره
کار متحیرم و درین تجربه زنهار مستحق چاره کن که
کارم از دست رفت تعمیر دلم کوش که بنیاش

شکست خود   تمنای دلم کن زود حال
دیگر نه هم تمنا مردود هستم دل اگر در قضا قدری
احتیاط کنی در قضای مختصر دل فصاحت ملتمسی
قاضی چون مختصری از آنچه تحریر شد شنید با
خود گفت اگر برخلاف قواعدی که منهج صواب
ارشاد و دارم عمل نمایم خللی در احکام شرایع
هم میرسد پس از لمحهٔ تأملی فکری بخاطرش رسید
گفت صلاح در آن است که صفحه چهره لعل گون را
بیاقوت خون مرجانی کرده گهر اشک بر الماس
مژه ریزان در محلات و شوارع فریاد برکشی
که از جور چرخ فیروزه گون روزگار باقی بر من چون

لیم

شب سیه گشته زنی کیسه مرواریدی که نزد من
بودیعت هشته بود اکنون دزدان چالاک دست
آنرا از من ربوده اند و مرا موجب غرامت
شاید که اکثر درگذر را آمده مرغ طمع نزال در آن
حال بهوس دانه امساک حلقه دام کند
خواهی از غم شوی آزاد مکن خو طمع مرغ را
گر بود حرص غش در دام پس مرد صراف
سرشک ریزد در کوچه و محله مضمون قاضی قضا
می نمود که شنید در آن حال آن عجوزه وارد شد
چون چشمش بر صراف افتاد و بعد از استماع
آن مقال با خود گفت هیچ به از این نیست که

همچنانچه به بردن زر نکرد داعی بر دلش نزدم
مدعوی لؤلؤ نیز کرد بر رشته خاطرش افکنم
صیاد عمدا می نهد دام از پی دام دگر
پس بکر بیان صراف در او بحث کرد ان کیسه از
من است نزاد یک طمع بگوشش امد هیچ ای
که موج زر دیر آبی بر اتش من زنی این خود صورتی
ندارد چون آن سخنان را محل فیصل نزاع ندیده
کشان کشان صراف را نزد قاضی برد که برو از
مدعی که دم از کم شدن مشکون هزار دینار میزند
و او درین دعوی کاذب است زرهی من هم هر دو زر
خود است تا مدعا قاضی از زبان اعتراف شنیده کیسه را

حاضر ساخته بعد از ان که احقاق حق صراف
نمود زن را بجنایت خیانت شلاق فرمود
هرکه بدی کرد به بار شد هم به بد خویش گرفتار
شد مبادا که داغ حسد بر جبهت
هر حیوان انسان که صاحب داغ را انگشت نمای
خلق دارد بحکم قل اعوذ برب الفلق من شر حاسد
اذا حسد هر اینه عاقل را اجتناب تام از شائبت
حسد اولی است چه حسد آتشی است خانه سوز بنیاد
حکر دو زو بنیاد بر بد لوال الحریص محروم و الحاسد مغموم
مرد حسود از شر اسباب ملال ایمن نخواهد بود و حکما
گفته اند الحسد یضیق الحاسد قبل ان یصل الی المحسود

یعنی حسد حاسد ریشه قبل از وصول بدان
چیزی که بران حسد برند گویند سلیمان علیه السلام
از جناب ایزد متعال عز شانه استدعای تعلیم
کلماتی که موجب سعادت دارین وی بوده باشد
نمود پادشاه عالم فرمود که ترا شش کلمه بیاموزم
اگر بدان عمل نمائی یقین که بسعادت ابد مستفید گردی
اول آنکه بندگان مرا آنچه در مواجهه نتوانی گفت پس
مگوی که ایشان را زشت ترین صفت غیبت
آنکه چون نعمت من نسبت با بندی وافر بینی بر وی
حسد مبر سلیمان گفت الهی حسبنا لا اقوم بهما این
و شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه صلوات الملک

العلی فرمود ما رایت ظالما اشبه من المظلوم
الحاسد یعنی ندیدم چون حسود ظالمی را که بمظلوم
شبیه باشد چه حسود ستمکار ترین جمالیست بر نفس
خویش اما حسد آن است که مترصد زوال نعمت از
دیگری باشی بجهة وصول خویش بدان و این صفات
شوم است و خداوند این صفت مذموم اما
اگر مثل نعمتی که دیگری راست از خدای خود خواهی
با بقای آن بر منعم علیه حرجی نیست و این را غبطه
خوانند و بدان که حسد از بخل بتر است چه بخل
کنایه از امساک مال خود است و حسد متضمن این معنی
است با مضایقه از غبطه که دیگری بهره گیری کند و

شاید که کشته از این مرض تا سعید می باشد که
هر خود نیز مال دیگری را بر و اندارد و گویند حسد
پیشه حرص اندیشه روزی با هم جمع آمده چه
از ما فی الضمیر خود رمزی بمعیار اظهار سنجیدند نخستین
ایشان گفت مرا استعداد نایره حسد تا بحدیست
که یک نفس از مال خود دست کفایت دیگری نخواهم
دید دوم گفت این خود سهل مرتبه ایست مرا چندان
حسد غالبست که در بیم آید اگر دیگری بدیگری بخشش
کند سیم گفت شما هر دو در باب حسد تنگ مایه
اید مرا آتش حسد بمثابه ایست سینه سوز که اگر
شخصی بمن چیزی بخشد از غصه هلاک شوم آنام

دار

صاحب کمال آن است که من جمیع الوجوه
بر نعیم مزخرف دنیوی دل نبسته و از سر عبرت
عبرت از دنیا گرفته دنیا را بهای عشوهای
فاسد این زال کهن سال نمیدهد تا سوء المزاج حسد
عاقبتش ببرسام ندامت مبتلا نسازد و چه
بسیار بوده که حسد صاحب خود را رسوا ساخته
جز رنج بیهوده و زحمت بیفایده چیزی بوی نگذارد
چنانچه آن زن فرزند غرق شده را و تعزیر آن
حکایت آنکه نقل است که در زمان دو زن
که همسایگی هم دل بسته بودند هر یک پسر خود
را بر گرفته بعزم کازری راه صحرا پیموده بر کنار

غدیری رخت شستن آغاز نمودند آن غدیر
غدیری بلکه بحری بیکران یا محیطی بی پایان
عشقش چون دور روزگار دور از قیاس و قعرش
چون انتهای سلسله پنهان از احساس
غدیری نه بحری بد السان که خروش آن
سو هشتم زمین برگذشتی در آن بیابان نیز آفت
بلکه یکدگر دام بازی گسترده بودند که ناگاه
صیاد قضا یکی را از ان خور اجل کرده یکسر
حادثه گریبان کشان بگرداب افگند مباش
ایمن که این دریای پرجوش بگرداب آدمی
خوردن فراموش اما چون مادر مشاهده

احوال نمود موی کنان و مویه کنان بر سر غدیر
آمد و دید که عید حیات پسر بجرم ممات مبدل گشته
و زمانه بگردش قربان ساخته پس باجود آنکه شده
که رخسار را اشک را بگلگون خوناب جگر غازه
کشیدن شادی چه بود و چه بود صلاح دران است
که به پسر دیگر در آویزم که این پسر از آن من است
وآن پسر غرقه در آب پسر تو شاید بجای فلک
تو پسر پسر از وی گرفته جراحت خود را بدین
مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فراق مبتلا
دون همتی است سخت زود شمن زبون شدن
ما رو بر و ستیزه بر افلاک کرده ایم پس در او بحثش

روی بزن همسایه کرد که این پسر من است و نکه
عمرش بسر آمده پسر تو زن مضطرب گشته فغان کشید
که این چه خیال باطل است و اندیشه محال مگر سودای
فاسد بر مزاجت غالب شده یا داغ جنون بر
سرت عمل کرده نسبت بنوه نه نقشه نیست که بدو
دهی تو آتش بر بود و رابطه قرابت نه لیاقت
که بعنف شایدش غصب نمود داغیت عمر عشق
که بر خود نتوان بست با سوز پسر بر بان زنخدات
ملامت افتد والا بطالت اوقات کوشید
صبوری کن درین غم بزودی چند نماید پس کس
جاوید در شبه چو کو افشان و خیزان به بود کار

هران کس او فته خیزد دگر باره چرخ آن زن
ازین مطعون بروی خواند سود نداد چون در بین
پایان گفتگو پایان رسید نزاع شان بصلح
کشید و مقال شان بجدال انجامید ناچار رفع
منازعه و رفع مناقشه روی بحکم داود نهادند
و مضمون ماجرا العرض همیونش رسانیدند داود
چون هر دو را مدعی دید بر طبق مدعا هیچ یک
را شاهدی ندید تصرف را حجت دانسته کودک
را بصاحب تصرف داد گویند حضرت سلیمان
علیه السلام در آنحال بنابر اقتضای سن باکودکان
محله گرم بازی بود چون بر حقیقت دعوی وقوف گشت

وفصل مطلع شد بمجلس شرع شریف پدر آمد
بعرض رسانید که اگر خاطر عاطر آنجناب برضا
ابا نماید حکمی درین باب مرا بخاطر رسیده
پس داود دیرالفیض آن جناب اشاره
نمود سپاسندل و تیر تو ماجرا است چنان
بپرس که خمیخ سوزد و نکباب پس سلیمان
خادم را فرمود که تیغ آب رنگ آتش
پسر را دو نیمه کرده هر زنی را نیمه بدهد تا هیچ یک
محروم نماند زن حبشی چون تسکین نایره
حسد خود را بدین چون پسر شنید نشست بدین
قضا رضا داده سلیمان را از جان دعا

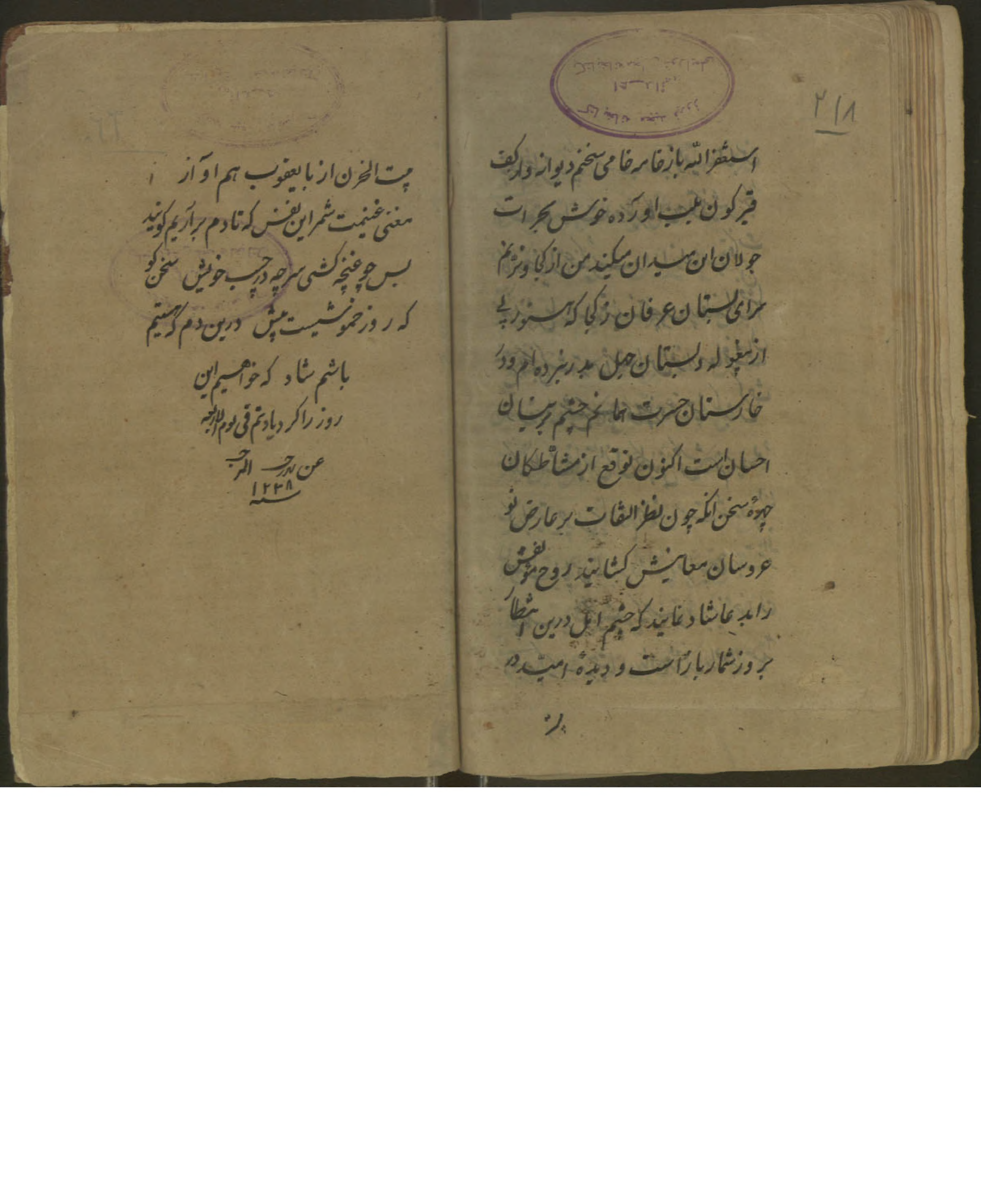
کرد

کرد اما چون مادر قصه کشتن پسر شنید آواز
بر کشید که دست از وی بدارید که من از حصه خود
گذشتم تو پسر را بوی بخشیدم که بداغ فراق سوزم
به که با تیغش نشینم و از دو نیمش اشک ریزم
بهتر که در مصیبتش خود را غرقه در خون بینم
باغبان چمن عدل سخت محبوب دارد بلبلی
در غنچه که طلی در رسیدی پس سلیمان گفت
پسر از آن تست متصرف شو که او درین دعوی
کاذبست والله اعلم بالصواب و الیه المرجع
والمآب شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر بپایان رسید زهی سعادت بخت

پایان کتاب

فیروزی اقبال که بمساعدت توفیق همت
ارباب نظر در حق این نامه نامی نوشتن جامع دعا
نکرده قطع این بیابان سامان بود تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب یوم الجمعه اواخر شهر ربیع
الاول سنه ثلثین و الف بحمد الله و حسن توفیقه
که این بضاعت قلیل الاستطاعه اقل
عباد الملک اللطیف ابن شمس الدین محمد شریف
رفع الله درجاتهما و تجاوز عن درکاتهما در بیت
گلشن عشق فریب عندلیب داستان سرای
نغمات گوناگون شده و بیمن عنایات و اهتمام
توفیق از هر گونه گلدسته بستهٔ گلفشانی معانی

نظم لطیف رنگینی آراسته و بهر ترتیب لباس
استعارات دوشیزگان معانیش بکار
گاه حبال عنکبوت وار از لعاب فکرت
خویش بار اسرار تنیده نه همچون پروانه بال افشان
سرانجمی گشته بهر اقتباس انوار معارف لمعان
نور وجود دل شمع سیمای چهره و غنچه چند نگردن گرفت
ملک لطف فیاض ازل بگلچینی آن گلشن نبرده بود
که بالیتی چون حنا رنگ همه تن دست شده و چون
صبا پای تا به سر دامان مرا چه حاجت تو الله
پرتک هر شوخ چشمی که هنوز بریزه خوان
طبعم گرسنه چشمان نان در بغل را صلا میدهم



استغفر الله باز خامهٔ خامی سخنم دیوانه دلرکف
قبرکون طلب آورده خوش بجرات
جولان این میدان میکند من از کجا و بزم
سرای بستان عرفان ز کجا که آسوز بچه
از مکتو له دبستان جهل مدرسه برده ام و در
خارستان حسرت همانم چشم گریبان
احسان است اکنون توقع از نشاطکان
چهرهٔ سخن آنکه چون لطف التفات بر عارض نو
عروسان معانیش کشایند روح مولفش
را بدعا شاد نمایند که چشم امل درین انتظار
بروز شمار باز است و دیدهٔ امید در

بر

بیت الحزن از با یعقوب هم آواز
مغنی غنیمت شمر این نفس که تا دم برآریم گویند
بس چو غنچه کشی سر چه در جیب خویش سخن گو
که روز خموشیست پیش درین دم که هستیم
باشم شاد که خواهیم این
روز را کر دیاد تم فی یوم الاربعه
عن شهر رجب المرجب
سنه ۱۲۳۸

